

ره آورد معنوی

یا

شرح اشعار مشکوه و حکایات مثنوی مولوی



دیده‌ها بگشاده باز مثنوی
تا کند در جان شکار معنوی
ساعت شمس مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد
« مثنوی مولوی »

ره آورد معنوی

شرح

ابیات و حکایات مطالب مشکله

مثنوی مولوی

نگاشته

یگانه عارف و دانشمند قرن اخیر

حاج میرزا محسن عماد حاکم

بامقدمه

احمد خوشنویس «علاء»

مرکز بخش و انتشار :



تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۲۲-۲۲-۳۱

فهرست اشعار و حکایتهای مثنوی که درین کتاب به نکات عرفانی
آنها اشاره و شرح شده است

دفتر اول

صفحه	اشعار	صفحه	اشعار
۱۲	هر که با جامه ز عشقی چاک شد	۱۰	بشوازی چون حکایت میکند
۱۸	ای طیب جمله علفهای ما	۱۲	کز نیستان تا مرا بریده اند
»	جسم خاک از عشق بر افلاک شد	۱۲	من بهر جمعیتی نالان شدم
»	عشق جان طور آمد عاشقا	۱۳	همچو فی دمنازی مشتاقی که دید؟
»	باب دمناز خود گر جفتمی	۱۳	تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
۱۹	چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	»	آتش است این بانگ نای نیست باد
»	جمله معشوق است و عاشق پرده	۱۴	فی حدیث راه پر خون میکند
»	زنده معشوق است و عاشق مرده	۱۵	دود همان داریم گویا همچو
»	چون نباشد عشق را پروای او	»	دمدمه این نای از دمهای ارست
»	من چگونه هوش دارم پیش و پس	»	معرم این هوش جز بهوش نیست
»	نور او درین و بیرون تحت و فوق	۱۶	شکر ارزان گشت ای حلوانیان
۲۰	خود حقیقت نقد حال ماست آن	»	هر که جز مانهی ز آبش سیر شد
۲۱	آب دریا یا اگر نتوان کشد	»	باده از ماست شدنی ما از او
»	آن خیالاتی که دام اولیاست	»	بیشتر از خلقت الگورها
»	از برای خدمت بندم کمر	»	باده در جوشش سیر جوش ماست
»	از خدا جوئیم توفیق ادب	۱	بر سماع راست هر تن چیر نیست
»	بی ادب تنهانه خود داد داشت بد	»	بند بگسل باش آنرا دای سپر
۲۲	بی ادب گفتند کوسیر و عدس	»	گر بریزی مجرا در کوزه
»	مرحبا یا فحبتی یا امر تصد	»	تا صدف قانع نشد پر دوند

اشعار دفتر اول

ص	اشعار	ص	اشعار
۲۷	در جوانی کن فدای دوست جان	۲۲	أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ لَيْسَتِهِ
۲۷	بود بقالی برادر اطوطوی	=	قَدْ رَدَى كَلَّا لَنْ لَمْ يَنْتَه
=	قلعه ویران کرد و از کافرستد	۲۳	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
=	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد	=	چون قلم اندر نوشتن میشتافت
۲۸	زانکه صیاد آورد بانگ صیفر	=	آفتاب آمد دلیل آفتاب
=	حرف درویشان بد زد و مرد دون	۲۴	از وی آرزایه نشانی میدهد
=	داستان پادشاه جهودان	=	سیاه خواب آرد ترا همچون سمر
=	بهر این معنی صحابه با رسول	=	خود عزیز بی در جهان چون شمر نیست
=	ملمتس بودند مگر نفس غول	=	شمس در خارج اگر چه هست فرد
=	گرچه آمیزد را غواض نهان	=	باز گور زمزی از آن خوش حالها
=	آن دود مساز خدائی را جدا	۲۵	گفتم ای دورا افتاده از حبیب
=	می نیندیشیم آخر ما به هوش	=	همچو بیماری که دوراست از طبیب
۲۹	لیک بهر آنکه روز آیند باز	=	هر چه میگوید موافق چون نبود
۲۹	كَلِّمْنَا بَلِيغِي، بَيَانِ يَأْكِي اسْت	=	من نگنجم با صنم در پیرهن
۳۰	گفت پیغمبر که حق فرموده است	=	گفتم از عریان شود او در عیان
=	مؤمن و ترسنا یهود و کبر و مغ	=	خانه خالی کرد شاه و شد برون
۳۱	کیمیا سازی است پیچود کیمیا	=	کس بزیر دم خو خاری نهد
=	پرورد در آتش ابراهیم را	=	زرا گرچه عقل میآرد ولیک
۳۳	ما عدمها یم وهستهای ما	۲۶	کاشکی آن ننگ بوری یکسری
=	جمله معشوق است و عاشق برده	=	این کنیزک را بدین خواهد بده
۳۴	ما همه شیران ولی شیر علم	۲۷	این جهان کوه است و فعل ما نیندا

ص	اشعار	ص	اشعار
۴۱	آمدن رسول قیصر و مردم نزد عمر ...	۳۴	ما کمان و تیر اندازش خداست
۴۱	بسکه کردم مدح قوم ما مضی	=	زاری ما شد دلیل اضطرار
۴۲	کاشتهار خلق بندی محکم است	۲۵	خلق عالم را سه گونه آفرید
=	آن یکی شیر است کا هو میخورد	۳۶	أَطْلُبُ الْمَعْنَى مِنَ الْقُرْآنِ قُلْ
=	کار با کان با قیاس از خود مگیر	۲۶	اوز بگزنگی عیسی بونداشت
قصه آن بازگان که بهندوستان میرفت		۳۶	چونکه بگزنگی اسیر رنگ شد
و پیغام دادن آن طوطی محبوب ...		۳۷	ما هیا ترا با یوست جنکهاست
=	صفت اولی اجنه طورا الهی	=	دشمنان خویش را هم دوستیم
=	ساخان در عهد فرعون لعین ..	۳۸	یک گهر بودیم همچون آفتاب
=	آندی که آدمش کردم بهان ..	=	ایمن از شترامیران و وزیر
=	واندی که روی میخادم نزد		آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی
۴۴	اندرون تست آن طوطی نهان	۳۸	آتش نهادن ..
=	میبرد شادیت را تو شاد از او		آوردن پادشاه و جهود زنی را با طفل
=	ایکه خان از بهر تن میسوختی	۳۹	وانا ختن او طفل را در آتش ...
=	سوخته بستان که آتش کش بود	۳۹	در قصه نخجیران و شیر و خرگوش
۴۵	مردمش چون مرد مک دیدند خورد	۴۰	چیت دنیا از خدا غافل شدن
=	ما چه باشد در لغت؟ اشات نفی	=	گفت هر رازی نشاید باز گفت
=	من کسی در نا کسی در یافتم ..	۴۰	در زبانت تاویل ریک مگس
=	بی مرادی بی مراد دلبر است	=	صورت ما اندرین بحر عذاب
=	هر ستاره اش خونهای صدهلال	=	اسب خود را یاوه داند و از ستیز
=	ای دو دیده دوست را چون دیده؟		قصه سلیمان و هدده و بیان آنکه
=	راستی کن ای تو فخر راستان	۴۱	فضا آید چشمها بسته شود ...

صفحه	اشعار	صفحه	اشعار
۴۹	لحظه مغزم کندیک لحظه پوست	۴۵	ما من کو آنطرف کان یادماست
=	لحظه ما هم کند یکدم سیاه	=	چشم جسمانه تواند دیدنت
=	چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد	=	ده زکات روی او ای خوبرو
=	موسی با موسی رنجگ شد	۴۶	ای بهانه شکر لپهات را
۵۰	ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	۴۶	داستان پیر چنگی در عهد عمر
=	اصل روغن زآب افزون میشود	=	بسکه کردم مدح قوم ما مضی
=	گنج باید گنج در ویرانی است	=	از کف لقمان برون آید خار
=	تو مگو که من گریزانم ز نیست	۴۷	جان دشمن ارشان جسمی صرف
۵۱	چه قلا و زوجه اشتران بیاب	=	آن بغالت اندر شد و گل خاک شد
=	اشتباهی و گمانی در درون	=	این نمک اندر شد و گل پاک شد
=	هر که دور اندیش دور اندازتر	=	روز باران است میر و تابش
=	تهر شیرین را به تلخی میبرد	=	با عصا کوران اگر دیده اند
=	ای بسا شیرین که چون شکر بود	=	او عصا تان داد تا پیش آمدید
۵۲	گرچه اینجا او گزند جان بود	=	آن عصا از خشم هم بروی زدید
=	گریبان معنوی کا مل شدی	=	چون عصا شد آلت جنگ و نفری
=	زاهبگر که حق بود گا هی غلط	=	چون عصا شد آلت جنگ خدا
=	آب از لوله رود در کولها	=	دامن او گیسو دارد عصا
=	ما جرای مردن جوی و کشتیان	۴۸	دزنگو کا دم چها دید از عقی
=	در کشتی ..	=	دیده بانا در میانه آورید
۵۳	هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	۴۸	گردانیدن عمر نظر او را از مقام
=	هم عرب ما هم سبوهم ما ملک	=	گسبه
۵۵	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	=	بیر باید تا که سزا آدمی

اشعار	صفحه	اشعار	صفحه
باغبان هم داند آنرا در خزان	۵۵	باقضا چون من توانم حیلہ جست	۵۹
چون گزیدی سپریازک دل مباش	=	صلح این آخو زمان زان جنگ شد	=
حکایت کبودی زدن قزوینی بر شانه ...	=	گفت او پس این قصاص از بهر چیست	=
گمان مہمان حضرت یوسف ...	=	حلق پیریدہ خورد شربت ولی	۶۰
من غلام آنکہ او در هر رباط ..	=	زانکہ داند هر کہ چشمش را گشود	=
گرم دارانت تو را گوری کنند ..	۵۶	کان کشندہ سخرہ تقدیر بود	=
دعا کردن بلعم با عور و نیچہ زدن	۵۶	لبک بی غم شو شفیع تو منم	۶۱
با موسی ۴،	=	زانکہ مرگم همچو خان خوش آمدہ است	=
اعتماد کردن ہاروت و ماروت ...	=	حرص میری و خلافت کی کند؟	=
قصہ رومیان و چینیان در صنعت	=	کہ دهد نخل خلافت را شمر	=
نقاشی	=	آن چنان پُرگشته از اجلال حق	۶۲
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	=	آن خلیفہ زادگان مقبلش	۶۳
پرسیدن پیغمبر از زید کہ امروز چونی کہ	=	گر ز مغرب برزند خورشید سر	۶۳
گفت پیغمبر صباحی زید را	=	پادشاہان مظهر شاہی حق	=
کہ انا صوملہ ملت یکی است	۵۷	* * * *	
الشعبي من شعبي في بطن ام	=	اشعار و حکایات دفتر دوم	
تن چه مادر طفل جان را حاملہ	=	مثنوی	
لبک عکس جان رومی و حبش	=	خاک در گاہت دلم را میفریفت	۶۴
میدهدنگ احسن التقويم را	=	گفتم آر خوبم بذیرم این ازو	=
نیعی از حیوان بود نیعی ملت	=	ورنہ خود خندید بر من زشت رو	=
آلت حق تو را عل دست حق	۵۸		

اشعار	صفحه	اشعار	صفحه
چاره آن باشد که خود را بنگرم - ۶۴		خاریدن روستائی در تاریکی شیراز - ۶۸	
ورنه او خندد مرا بس کی خرم =		فروختن صوفیان به همه صوفی	
روا شد اء علی الکفار باش ۶۵		مناظره را تا آخر =	
آتش اندر زن به گرگان چون سپند =		قصه مفلس که در زندان بوده =	
دزدکی از مارگیری مار برد =		گفت آری پهلوی با ارباب خوش است =	
همچو صیادی بی اشکار شد =		ملاحت کردن مردمان شخصی را که	
گام آهودید بر آثار شد =		مادر بدکاره را بکشت و جواب او =	
ز قن یکمنوی بر بوی ناف =		پس امام حی قائم آن ولی است ۶۹	
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه =		لیک ترسم تا لغز در فهم خام =	
آن دلی کو مطلع مهتابهاست =		قابل خوردن شود اجسام ما ۷۰	
چونکه حق رَشَّ عَلَيْهِمُ نُورَه - ۶۶		چون برآید از تفریح کام ما =	
روح انسانی کفَس و احداست =		گرفتار شدن باز، میان جندان =	
جان گرگان و سگان از هم جداست =		جان کل با جان جزو آسیب کرد =	
انکه دوگفت و سه گفت و بش ازین =		همچو مریم جان از آن آسیب جیب - ۷۱	
در دفتره بهیمه صُو و بجادم شیرین =		طفل دل را مریم جان حامله =	
کَلْبَات آمد بسوی طیبین ۶۷		زاده ثانی است احمد در جهان =	
حق فرستاد انبیا را بهر این =		کلوخ انداختن تشنه از سرد نیوار =	
یافتن شاه باز خویش را در خانه =		درجوی آب	
گمبیر و مبتلا شدن ۶۷		همچو آن شخص درشت خورشید =	
حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه =		در جوانی کن فدای دوست جان =	
تمامی قصه زنده شدن استخوان		ورنه چون صدیق و فاروق نهین =	
بدغای عیسی (ع) ۶۸		حمد لله کاین رسن آوریدند ۷۳	

ص	اشعار	ص	اشعار
	در حکایات آن فردا بله که مغرور	۷۳	زانکه مخلص در خطر باشد مدام
۷۷	بر تملق خرس بود		این صدا در کوه دلها بانگ نیست =
	و درخواهی خدمت اهل صفا =		که پُراست از بانگ این که گه تهی است =
	نوریان سر نوریان را جا ذنبند =		زان شهنشااه همایون نعل بود =
۷۸	نفرت خفا شگان باشد دلیل		جان پذیرفت و خورد اجزای کوه =
	جدا کردن باغبان صوفی و فقیه	۷۴	ضبطه آتند است رنگ خم هو
	و علوی را از هم =		رنگ آتش دارد اما آهنی است =
	آنچه گفت آن باغبان بالفضل =		بای در دریا منه کم گوی ز آن =
	گر نبودی او نتیجه مُرتدان =		بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است =
	با شریف آن کرد آن دون از کجی =		تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان
	که کند با آل یا سین خارجی =	۷۵	و ابیا کی
	کاله حکمت که کم کرده دل است =		دل ز پایه حوض تن گلناک شد =
	ز اهل دل جواز جماد آنرا مجبو =		هین منه تو شور خود ای شور خاک =
	در فقره دلک با سید که چرا =		آفتابی مخفی اندر ذره =
۷۹	فاحشه بنکاح آوردی جواب او	۷۶	مگر مینا زند قوم جله مند
	در قصه بهلول و سخن آوردن		خود مرا اُستما مگیر آهن گیل =
	سائل آن بزرگ را =		چونکه برگ روح خود زرد و سیاه =
	گفت این او باش رأی میزنند =		توشندی بهوش و افتادی بطاق =
	هر کجا که عشق می فرود درد =		میشمارم برگهای باغ را =
	خون بهای من جمال فدای لاله - ۸۰		آب کم جوئسنگی اور بدست =
	دل بغزتا دایما باشی جوان =		در قصه زنجانیدن امیری خفته را
	دل نباشد آنکه مطلوب گل است =	۷۷	که مار در درهاش خفته بود - ۷۷

ص	اشعار	ص	اشعار
۸۴	کاین حقیقت قابلهٔ تأویلهاست	۸۰	این سخن را روی با صاحب دلت - در بیان معنی بُوْمُنْ بِالْقَدْرِ خَيْرِهِ
=	وین توهم مایهٔ تخیلیهاست	۸۰	وَسْتَرِهِ
=	در روانی روی آب جوی فکر	=	لیک مؤمن دان که طوعاً سا جداست
=	هست آنخاشاک صورتهای فکر	۸۱	حق تعالی گفت کاین کسب جهان - در خبر آمد که آن معاویه
۸۵	جسم جان و روح آب سائیر است	=	شرح فایدهٔ حکایت اشتر جوینده - ۸۲
=	بهر قلونم را ز مرداری چه باک	=	اشتری گم کرده ای معتمد -
=	میکند طاعات و افعال سنی	=	لیک دانی کاین نشا بنها خطا -
=	جام می هستی شیخ استای فلیو	=	مر ترا صدق تو طالب کرده بود - ۸۳
=	پُر و مالامال از نور خواست	=	حکایت آن چهار هندو که با همدیگر در نماز جنگ میکردند
=	کشیدن موش مهارشتر را و مجب شدن موش	=	قصد کردن غزان، در خون مردی تا دیگری بترسد . ۱۳
۸۶	جستن آن درخت که هر که میوه او خورد، هرگز نمیرد . . .	=	قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن گفتن جوچی
=	بر خاستن عداوت و مخالفت از میان انصار بیرکت وجود پیغمبر . . .	=	ترسیدن کودکی از شخص صاحب جبهه، و تسکین او، و قصهٔ تیراندازی
=	همچو جنغان دشمن بازان شدیم قصهٔ بط بیچگان که مرغ خانگی میسروردشان . . .	=	حکایت آن اعرابی بیگ درجه کردن و ملامت داشتند . ۸۴
۸۶	* * *	=	پنج حس با یکدیگر پیوسته اند زانکه این هر پنج را اصلی رسته اند

ص	اشعار	ص	اشعار و حکایات
۹۱	آن شغالی رفت اندر خم زنگ		قصه دانائی که در بیان بعضی -
	قصه چرب کردن مرد لالی سبالت	۸۱	مردمان رسید و وصیت کرد که -
۹۲	خود را با مادار پوست دنبه ...	۸۸	پیل بچه گان مخورید ...
=	در قصه هاروت و ماروت و	=	بلکه خود را در صفا گوری کنی
=	دلیری ایشان .	=	فریفتن روستائی شهر پراود عوت
=	جهد بی توفیق جان کندن بود	=	کردن او را بلا به و الحاح ،
=	خوابیدن فرعون آمدن موسی را	۱۹	تا چهادید از بلا و از غنا
۹۳	آتش را میزوم فرعون نیست	=	کودکان خواجه گفتند ای پدر
	حکایت مارگیر که از دهنهای فسرده	=	گفت حق است این ولی ایسیبویه
=	از سردی را مرده پنداشت ...	=	قصه اهل سبأ و طاعنی کردن -
=	نفت از درهاست او کی مرده است	=	نعمت ، ایشان را و در رسیدن شومی -
=	کرمک است این از دهنها از دست فقر	=	طغیان و کفران .
=	تشبیه قرآن بعضای موسی علیه السلام		جمع آمدن اهل آفت هر صباحی
=	من ترا اندرد و عالم حافظم	۹۰	بر در صومعه عیسی علیه السلام -
۹۴	تا قیامت هست از موسی نتاج	=	دعوت باز بطن را بصحر او جواب
۹۵	این سفال و این فنیله دیگر است	=	آنها
=	چون نمادین بنا را قاعده	=	ده نمیدانی بجوگامش کجاست
=	کنگره بیرون کنی از منجنیق	=	همی صیادی پی اشکار شد
=	اختلاف در چگونگی شکل پیل در	=	چند گام هاش گام آهودر خوراست
=	شب تار ...	۹۱	گام آهورا بگیر و رومعاف
=	دعوت کردن نوح پیغمبر کبیر را	=	ایمن آباد است دل ای مردمان
=	وسرکشیدن او که بر سر گوه روم	=	افتادن سفال در خم زنگ - ...

فهرست اشعار و حکایات « ۱۲ - ۱ » دفتر سوم مثنوی

ص	اشعار و حکایات	ص	اشعار و حکایات
۹۹	باز دریا آن عوضها میکشد .	۹۶	تو گنجی در کنار فطرتی
=	مشک خرد و پوش بود و موج فضل	=	در بیان آنکه حیرت و بحث مانع
=	ای ضیاء الحق حسام الدین راد .	=	فکر گشت
=	بهر کتمان مدیح از نام محل .	=	غفلت و بی دردیت فکر آورد
=	لاجرم چون سایه سوی اصل زاند .	۹۷	در صحابه کم بدی حافظ کسی
۱۰۰	یا ز چاهی عکس ماهی وانمود .	=	چون عصا معشوق عمیان میشود
=	مدح او مۀ راست نی آن عکس را	=	حکایت آن مرد که در عهد داود
=	گفته که بیفایده است این بندگی .	۹۷	دعا میکرد شب و روز و از خدا طلب
=	مرگ و حیات ای اهل انکار و نفاق	=	رزق حلال مینمود بی رنج کسب
=	چشمتان تر باشد از بعد خلاص	=	مدعی گا و نفس گشت همین
=	یادتان ناید که روزی در خطر	=	آن کشنده گا و عقل گشت رو
=	این سیاه و آن سفید از قدر یافت	=	عقل اسیر است و همیخواهد زحق
=	باش تا شیران سوی بیشه روند	۹۸	مهریزی پیرنج او موقوف چیست ؟
۱۰۱	خلق جمله علتی اند از کمین .	=	خواجه زاده عقل مانده بینوا
=	انبیا گفتند در دل علتی است	=	روز در خوابی ملوکین خواب نیست
=	نعمت از وی جعلگی علت شود	=	خواب و بیداریت آن دان ای عَصَدُ
=	دفع علت کن که علت خو شود	=	شکایت کردن است بر پیش شتر که من
=	این مثل بشنو که شب درد عنید	=	بسیار در روی میافتم و توفی افتی الا
=	آن دروغست و کژ و بر ساخته	=	بنادر و جواب گفتن او .
=	سیر آن خرگوش زان دیو فضول	=	ای شتر که تو مثال مؤمنی
=	آن یکی در مرغزار و جوی آب	۹۹	گفت پیغمبر که شیخ ز فقه پیش ...
=	وان یکی پهلوی او اندر عذاب	=	چون نبی باشد میان قوم خویش

ص	اشعار و حکایات	ص	اشعار و حکایات
۱۰۴	صدر میجویم درین صفت نعال	۱۰۲	عقل اول راند بر عقل دوم
=	توفسوده در خورد این دم نی	=	آرزوی گل بود گلخواه را
=	جز و جزوم حشر هر آزاده	=	مرگ اسب و استر و مرگ غلام
=	حکایت آن مسجد که مهمان کش بود ...	=	این ریاضت‌های درویشان چراست؟
۱۰۵	جواب گفتن مهمان ایشان را و	۱۰۳	من چگویم چون مرا برد و خست
=	مثل آوردن بدفع حارس کشت ...	=	منظر چشمی بهم یک چشم باز
=	تمثیل گریختن مؤمن و بیقراری او	=	تا که پیدا گردد آنصید نیاز
=	در بلا و اضطراب او با اضطراب خود	=	چونکه قضی آیت ای زاهرو
۱۰۶	لیک عشق عاشقان تن زه کند	=	میزند آنرا که هین اینرا بز
=	عشق معشوقان خوش و فربه کند	=	گرچه تنها با عوانی میرود
=	در دل تو مهر حق چون شد دو تو	=	گراز و واقف بدی اضنا زدی
۱۰۷	کهر با عاشق بشکل بی نیاز	=	میردیدی خویش را ای کمر ز مور
=	گاه میکوشد در آن راه دراز	=	غزّه گشتی زین دروغین پروبال
=	چون شکست او بال آن رأی زخت	=	جهد کن بر راکل آلوده مکن
=	چون نشد بر تو قضای او درست	=	آنطرف که عشق می افزود درد
=	حاصل این اشکست ایشان ای کیا	=	بوجنیفه و شافی درسی نکرد
=	باز میگفتند اگر چه او شکست	۱۰۴	درمستان آشوب و چرخ و لوله
=	ای بنازیده بملک و خانمان	=	نی زیادات است و باب سلسله
۱۰۸	نقش تن را تا افتاد از بام طشت	=	گو نگنجد گنج حق در کبسه ها
=	کاشکی هستی زبانی داشتی	=	در بخارا دز هنرها بالخی
=	تاز هستان پرده ها برداشتی	=	چون بخواری رونهی ز وفارغی
=	« پایان »	=	در سمرقند است قندا تا لبش
		=	از بخارا یافت و آندند مذهبش

دهرست اشعار و حکایات « ۱۴ - ۱ » دفتر چهارم مثنوی

ص	اشعار	ص	اشعار و حکایات
	قصه عطاری که سنگ ترازوی او		تمامی حکایت آن عاشق که از عسس
۱۱۱	از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری ..		گریخت در باغی و معشوق را در آن
=	مال دنیا دام مرغان ضعیف	۱۰۹	باغ یافت و
=	تجویص کردن سلیمان رسولان را	=	نفس مؤمن اسغری آمدیقین
=	همچنانکه شه سلیمان در نبرد	=	تا که چوبش میزنی به میشود
=	که برآمد موجها از بحر خود ..	=	تا ز جانها جانان شد زلفت تر
=	ای تو در پیکار خود را باخته ..	=	مرا ای هم بدعوی مستزاد
=	مرغ جبریر از زبان جبرگ	۱۱۰	قصه مسجد اقصی و خرو و رستن -
۱۱۲	پس نظر کو دان سلیمان سونی نخت	=	نقش فکرتهای باطل در حسد
=	گفت آری کول گیری ای دخت	=	غیر فهم و جان که در گا و زحرا
=	پیش خوب و سنگ چو ز نقش کنند	=	تا ز غیر عقل و جان آدمی
=	مسجد اقصی بسا زیدای کرام	=	هست جانی در نبی و در ولی
=	ما فتن بد زایی این وزیر دون -	=	تفسیر این حدیث که مثل امتی
=	در فساد مروت شاه بوزیر فرعون ...	=	کمثل سفینه نوح آه
=	عقل جزئی را وزیر خود مگرو	=	ما و صبا بیم چون کشتی نوح
=	مر هوا را تو وزیر خود ساز	=	این چنین فرمود آن شاه رسل
=	فستین دیو بر مقام سلیمان ع	=	که منم کشتی در اندر پای کل
=	و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان ...	=	کشتی نوحیم در دریا که تا
=	در آمدن هر روز سلیمان ۴ به	=	مرونگردانی ز کشتی ای فتی
=	مسجد اقصی و رستن عقا قیر	=	قصه فرستادن بلقیس از شهر -
۱۱۳	ورحه عقلت هست با عقل دگر	=	سبا هدیه برای سلیمان علیه السلام
=	آموزختن پیشه گورکنی قایل از	=	باز گردانیدن سلیمان ۴ رسولان
=	زاغ	۱۱۱	بلقیس را

فهرست اشعار و حکایات « ۱۵ - آ » دفتر چهارم مثنوی

ص	اشعار و حکایات	ص	اشعار و حکایات
۱۱۵	رقعه پر جنگ و پرهستی و کین	۱۱۳	قصه صوفی که در میان گلستان
=	کالد نامه است اندر وی نگر	=	سربزانی مراقبه نهاده بود ...
=	آن یکی گرمی دگر در سبب هم	=	قصه رستن خرّوب در گوشه
=	لیک جاننش از برون صاحب علم	=	مسجد اقصی
۱۱۶	آتش کاؤل ز آهن میجهد	=	روی نفس مطمئنه در حید
=	در پناه پنبه و کبریتها	=	بیخ ناخنهای فکر ت میخند
=	عقل دو عقلست اول مکسبی	=	عقلها قربان کن اندر عشق دوست
=	که در آموزی چو در مکتب صبی	=	عقلها آنسو فرستاده، عقول -
=	ایمیر گردانیدن رسول علیه السلام	۱۱۴	بیان آنکه حصول علم و مال و جاه
=	چون هذیلی را بر سینه ...	=	مرد گهر را فضیلت است
=	من سخن گویم چو ز جعفری	=	بد گهر را علم و فن آموختن
=	بگذر از زر کابین سخن شد مَحَبِّب	=	عیب او مخفی است چون آلت یافت
۱۱۷	همچنین پیوسته کرد آن بی ادب -	=	چالش عقل با نفس، همچون بنازع
=	پیش پیغمبر سخن ز آنسرو لب	=	مجنون با ناله که میل مجنون سوی
=	چون پری غالب شود بر آدمی	=	خرّه، و میل ناله سوی کوزه بود ...
=	گد شود از وی نشان مردمی	=	درد و روزه ره، بدین منوالها
=	هر چه گوید او پری گفته بُود	=	ماند مجنون در تردّد سنا لها
=	ورسخن پردازد از راز کهن	۱۱۵	جان گشاید سوی بالا بالها -
=	باده را می بُود این شور و شر	=	زین کند نظیرین حکیم خوش دهن
=	باده حق را که نوشند اولیا	=	عشق مولی کی که از لیلان بُود؟
=	نیست زوری همچو خمر خمهها؟	=	نیشان آن غلام قصه شکایت بقصا
۱۱۸	قصه آبگیر و صیادان و آنسه ماهی	=	اجری سوی پادشاه

فهرست ابیات و حکایات « ۱۶ - آ » دفتر چهارم مثنوی

ص	اشعار	ص	اشعار
	در بیان آنکه آشفته زاده آدمیزاده است	۱۱۸	حمله بردند اسپه جهانیان
۱۲۱	پدرش آدم صفی است خلیفه حق ...		قصه حمله آوردن این جهانیان و
=	بوی پیراهان یوسف کن سَند	=	تاخت بردن تا در بندان غیب ...
=	دور بیند دور بین بی هنر	=	کی نکو کردی و کی کردی تو شر
=	پیش و هم، این گفت، مرده داد نسبت	=	بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو
=	این چنین فرمود آتشاه رسل	=	آهن نیکو جوهر که قابل آینه است
	تصدیق کردن استرجواب اشتر را	=	پس چرا آهن گرچه تیره همبکلی ...
۱۲۲	واقرا آوردن او ...	۱۱۹	لیک تا آب از قدر خالی شدن
=	نانکه من هستم زاو لاد حلال	=	پاره دوزی چیست خور آب نان
=	خوی بد در ذات تو اصلی نبود	=	ای ز نسل پادشاه کا مکار
=	ادخلی تو در عبادی یافعی	=	با خود آرزین پاره دوزی ننگ دار
	لا به کردن قطعی سبطی را که یک ظرف	=	مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که
=	مانیت خویش از نیل بزرگن ...	=	بجانه او بود ...
	حکایت آن زن پلید کار که شوهر را	۱۲۰	باز اسپیدی بکمپیری دهی
=	گفت این خیالات از سر امرو دُن	=	عزق جنسیت چنانش جذب کرد
	مینماید ...	=	لیک تو آیس شو هم پیل باش
=	نقل کن ز امرو دُن اکنون بو	=	کیمیا سازان گردون را بین
=	این منی وهستی اول بود	=	گر نبینی خلق مشکین جیب را
=	چون فرود آبی ازین امرو دُن	=	هر دم آسیمی است بر او لاند تو
۱۲۳	و مثال سنگ و آهن این تنه	=	حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی
=	باز آتش دستکار و صف تر	=	حقیقی بوی روی نمود ...
=	ظا هر این دو جسدانی ز جوت	۱۲۱	شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
=	هست شاهان از زمان بر نشست	=	ای برادر دان که شهزاده تو ای

فهرست ابیات و حکایات « ۱۷ - ۱ » دفتر پنجم مثنوی

ص	اشعار	ص	اشعار
۱۲۷	تالِبِ بَجْرانِ لثانِ پابِهاست	۱۲۳	انکه برنگدشته اجزاش از زمین
=	هست صدچندان میان منزِلین	=	این حدیث عنقلب را کورکن
=	ورنباشی نخل واریتارکن	=	آب را در روغن جوشان کنی
=	حکایت محمد خوارزمشاه که	۱۲۴	این سرخورد میان قند زار
=	شهر سبزوار را برگرفت	=	و امکان انبار قلماشیت را
۱۲۸	سبزوار است اینجهان بی مدار	=	بر زمین هم تا ابد محمود باش
۱۲۸	زانکه او بازا است و دنیا همچو زان	=	تا زمینی با سمائی بس بلند
=	قصه آهود را خورخران	=	موسی و هارون شوند اندر زمین
=	بهران گفت آن رسول مستجیب	=	چون شناسد اندک او منکر شود
=	رمزاً لا سلام فی الدنیا غریب	۱۲۵	آن چنان فرخ بود نقشش بر
=	گوشور یکبار خندد که دوبار	ابیات و حکایات دفتر پنجم مثنوی که بر شرح آنها اشاره شده	
=	ظاهرش ماند نظا هر ما و لیک	۱۲۶	جوق پروانه دو دیده دوخته
=	خرص جوید گل بر آید او ز گل	=	دور باش غیرت آمد خیال
=	گر روی جف القلم کج آیدت	=	هر دل سرگشته را تدبیر بخش
۱۲۹	گفت صورت کوزه است و حُسنی	=	جست بر زلف و رخ از جرعه نشان
=	تا صرات الطرف باشد ذوق جان	=	صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم
=	محرّم دریانه ایندم کنی	=	خلیل ۴ او را
=	حکمتی که حق نمود از ازدواج	۱۲۷	بط حرص است و خروس آفتابست
=	تا که چون بامه شود او متصل	=	همت او صید خلق از خیر و شر
۱۳۰	موسی کشف لَمع بر که فراشت	=	حرص بط یکناست و آن پنجاه تا
=	بلکه چون نطفه مُبدل تو بتن	=	باز سوی عقل و تمیزات خوش

ابیات و حکایات « ۱۸ - آ » دفتر ششم مثنوی

ص	اشعار	ص	اشعار
۱۳۳	مست را چون دل مزاج اندیشه شد	۱۳۱	واحد کالاً لث کیود آنولی
۱۳۴	آن شراب حق بدین مطرب برد	=	خاصه آندریا که دریاها همه
=	آمدن ضربه بخانه پیغمبر و گریختن	=	این عبارت تنگ و قاصد رتبه است
=	عاشقه و پنهان شدن	=	این جهان جنگست چون کل بنگری
=	از گرم من هر شبی پنهان شوم	=	در فروع راه ای مانده ز غول
=	غیرت عقل است بر خوبی روح	=	جنگها بین کان اصول صلحهاست
۱۳۵	پیش آن خورشید کوبس روشن است	=	زانکه لا شرمی و لا عزیبت آن
=	با علیها بر سر مطرب دوید	=	ستر دیگر هست کو گوش دگر
=	هست انجیر این طرف بسیار خوار	۱۳۲	جز بضمین ذکر حال دیگران
=	دمدم در نزع و اندر مردند	=	یا تبر برد از و مردانه بزین
۱۳۶	تشیبه مغفلی که عمر ضایع کند ...	=	خود علی و اارین در خیبر بکن
=	با ابا عبدالله ارگردی رفیق	=	جذب بکراهه صراط المستقیم
=	داد دریا چون زخم ما بود	=	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
=	چشم حس افشوده بر نقش قمر	=	مرکبی را کا خوش بوده دهی
=	او ز بیچونی دهد شان استخوان	۱۳۳	جبه را برد آن ، کله را این سبرد
۱۳۷	حکایت کمبیز نود ساله که دوی	=	های یهودی کردن با سبان بعد از برون
=	زشت را گلگونه می اندود ...	=	دزدان اسباب کاروانا
=	چند دزدی حرف مردان خدا	=	چونکه عمرت بردد و با ضمه
=	شنیدن ترکی حکایت دزدی	=	گرچه ناشد بی نمک اکنون چنین
=	دزدان را و گرویتن آن	=	حواله کردن مرغ گرفتاری خود را
=	تا یکی نوشی تو عشوّه زین جهان	=	بصیاد و مکر او ...
=	لاغ این چرخ ندیم و کورد و مرد	=	ایدل بیخواب ما زان آیمینیم
=	تا خم بکرنکی عیسی ما	=	مست ز ابرار و مقرب زان ^{ست} ۱۴

- ۱۳۷ این همه سرها مثال گاو پس
 دین آن سه پسر شاه، در قلعه
- ۱۳۸ نوبت صدر رنگی است و صد دلی
 ذات الصّور منقش روی دختر ۱۴۱
 شاه چین را .
- ۱۳۸ شاه رسیدن
 قونها را صورت سنگین بسوخت
- هر که دور انداز ترا و دور تر
 توی تو در دیگری آمد دین
- هر دلی را نوح کشتبان شناس
 حکایت صد جهان در بخارا
- یادها شان غایت میچرند
 حکایت آمد و کوسه و لوطی
- لیک با انوار زان جان و دل
 خشت را بگذاری می نیکو شست
- تا نبود دارو ندارد آن عمل
 زود و تا مواز گرم در دست آر
- داستان آن سه مسافر جهود و
 در بیان حدیث : مَنهُومَانِ لَا
 ترسا و مسلمان ۱۳۹
 کیشبان الخ ...
- آن مقلد سخره خرگوش شد
 تیغ دادن در کف زنگی ست
- بلکه باید دل سوی بیسوی بست
 آتش گردک نه بینگ دست او
- اندرین جو غنچه دیدی با شجر
 هر خیالی را که دید آن اتفاق
- چون در اینجو دید غرس سبب مرد
 بوق نور کوته و کذب و مجاز
- بارگوناکوست بر پشت خران
 آنکه هرگز روی نیکو را ندید
- جسم سایه سایه سایه دلست
 دایما مجوس عقلش در صورت
- چشم بند از چشم دوز آ که بود ۱۴۰
 زانکه او را فاتحه خود می کشد
- حکایت آن پادشاه و وصیت کرد
 سه پسر خود را که در این سفر در میان
- من فلانجا چنین ترتیب نهید و چنان
 نصب کنید و اما الله الله بقلعه ذات
- الصّور نزدیک . ۱۴۰
 آن سوم کا هلترین هر سه بود
 قصه شهزادگان نامد بر



تصویر مولانا جلال الدین رومی قدس سره صاحب کتاب مثنوی محفوظ
در تکیه یکی قابو اسلامبول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

انسان باک فطرت آنگاه که جمع حواس و صفای خاطر برای اودست میدهد اگر نگاه دقیقانه ای بر صحنه پهنای جهان (که قرآن آنرا عالم آفاق نامیده) بنماید، و تحولات فصول، و تکرار شب و روز، و گردش سیاره ها، و نظام عالم شمسی را با این نظم و ترتیب مورد توجه قرار دهد و در عین حال متوجه باشد که آن قوه فکر کننده و دریابنده که این تصورات را مینماید قوه مجردی است که مخصوص انسان است؛ بناچار پی میبرد؛ برای آنکه خلقتی با این عظمت در عالم خارج، و قوه دُرّا که ای در باطن و نهاد انسان، با آن قدرت و توانایی، که میتواند در یک لحظه با عالمی با این بزرگی، ارتباط پیدا کند و آنرا در تحت حیطة خود در آورد (۱) قطعاً عبث و بیهوده نیست، و فوایدی را در بردارد، که آن معرفت عِلّت العِلل، و آفریننده بیهمتا، و ادراک قدرت و توانایی اوست.

گر نبودی میل و امید نمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر

و از این جهت مولای منقیان علی بن ابیطالب علیه السلام فرموده :

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ .

مولوی معنوی در غزلیات دیوان خود بدین معنی اشاره کرده میفرماید (۲)

که و دشت روانند شما بسته چرائید

زمین ها همه پر گنج شما از چه گدائید

کنم شرح ز گنجش و ز حلوا و ز قندش

چه حاجت که بگویم که همه غرق عطائید

دهد میوه و نانها و نهد آتش بخوانها

کند نورفشانها که ز ظلمت بدر آید

(۱) ابن سینا در تعریف حکمت میگوید: **الْحِكْمَةُ كَوْنُ الْإِنْسَانِ**

عَالِمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ یعنی حکمت عبارت از اینست که آدمی

خود عالم عقلی ماننده عالم خارج باشد حضرات عرفا نیز این اصل را مسلم

داشته اند که صورت عاقله انسان در موقع تعقل و تصور با صور معقولات اتحاد

پیدا میکند و خود عین آن عالم میشود مولوی معنوی قده میفرماید .

مابقی تو استخوان وریشه ای

ای برادر تو همین اندیشه ای

ور بود خاری تو همیشه گلخنی

گر بود اندیشه ات گل گلخنی

(۲) ص ۲۳۷ کلیات شمس الحقایق چاپ هند .

زر و نقره زکانه‌ها و گهر از تک دریا
 ز گرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید
 مرا حکمت ازین گفت بود آنکه بدانید
 بهین گنج شما راست شما جان شمائید
 جهانی است پراز قند که با جان شده پیوند
 دهان از ره جانها بگشائید و بخمائید
 چرا مرده خاکید چو از عالم پاکید
 چرا بُرده بارید چو کان های نوائید
 چرا خرد نمائید چو در اصل بزرگید
 چرا دُرد فزائید چو از صاف صفائید
 زمین گفتم و گردون، بحق مه بیچون
 که مقصود از این خاک و زافلاک شمائید
 دل پاک که عرش است نه بالا و نه فرش است
 خدا خالی ازو نیست در و دیده گشائید

از آنجائیکه مراتب معرفت و ادراکات بر حسب اختلاف استعداد مردم در شدت و ضعف مختلف است قرآن عظیم که جامعترین کتب آسمانی است بر حسب اختلاف عقول و مشاعر، دارای هفت بطن، و بلکه معانی و بطون بی نهایت است (۱)، که هر کسی بقدر مراتب از عبارات و نکات و اشارات آن، استفاده مینماید که حضرت صادق (ع) میفرماید:

نَزَلَ الْقُرْآنُ عَلَى أَرْبَعَةٍ: الْعِبَارَاتُ وَالْإِشَارَاتُ وَاللِّطَائِفُ وَالْحَقَائِقُ یعنی قرآن دارای چهار جنبه است؛ عبارات، اشارات، لطایف، حقایق، عبارات، برای مردم عامی و ظاهر بین، و اشارات، برای صاحبان حقیقت، و روشن دل، و لطایف: برای کاملان و محققین اولیاء و حقایق، مخصوص ادراکات انبیا است.

(۱) اهل سنت از حضرت رسول ص نقل کرده اند: إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَبَطْنًا وَبَطْنًا وَبَطْنًا إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ و عیاشی نیز از حضرت صادق ع نقل کرده که قرآن دارای محکمت و متشابهات، و حد و مطلع میباشد محکمت آیاتی است که همه مردم از آن استفاده می کنند، و بظاهر آن عمل مینمایند مانند آیات احکام و عبادات و معاملات متشابهات آیاتی است که فهم آن برای همه مشکل است، مانند عبارات جَنبُ اللَّهِ و بَدَأَ اللَّهُ و جَاءَ رَبُّكَ در قرآن که مراد از آنها ظاهر لفظ نیست و تاویل دارد.

مولوی معنوی میفرماید (ج ۳ مثنوی ص ۷۹)
حرف قرآن را بدان که ظاهر است

زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دیگر
خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خرد ها جمله کم
بطن چارم از ثنوی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر و بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم
می شهر تو زین حدیث معتصم

غالباً مطالب و سخنانی هم که از بزرگان اهل معرفت و اولیا در حال استغراق و غیبت، و در عالم شهود و مکاشفه، سر میزند، همین حال را دارد، و با تحلیل عقلی، و دلایل منطقی صرف، نمیتوان در اطراف سخنانشان، اظهار نظر نمود، و از همین جهت برخی از ظاهر بینان، وقتی باینگونه مطالب و حقایق بر- میخورند، بواسطه اینکه بر اصطلاحات ایشان آشنا نیستند، کلمات آنان را حمل بر ظاهر نموده، و با قیاسات عقلی، بر تاویل مطالب ایشان پرداخته، و از مطلب پرت افتاده و گاهی نیز زبان بطن و انتقاد باز میکنند، چنانکه شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز میفرماید:

درین ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی داده اند از منزل خویش
بحدّ خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند از معروف و عارف
سخن ها چون بوفق منزل افتاد

در افهام خلائق مشکل افتاد

مثنوی معنوی که از آثار معنوی و ترشحات ولوی عارف بزرگ مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی قدس سرّه العزیز (۱) است، دارای مطالب بلند و مضامین عالیه است، که تا کنون برای هیچیک از اولیا و عرفای عالیقدر، چنین ره آوردی از حقایق عالم غیب، دست نداده است، و بهمین جهت بعضی از بزرگان، علو مطالب، و بلندی مضامین آنرا، بقرآن تشبیه نموده اند!

(۱) محمد بن محمد بن حسین خطیبی بلخی بکری در ۶۰۴ متولد شده و در فصل دی پنجم جهادی الاخری سنه ۶۷۲ هجری در گذشته.

و شیخ بهائی قدس سره (۱) میفرماید :

من نمیگویم که آن عالیجناب	هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی او چو قرآن مدلل	هادی بعض است و بعضی را مُضِل

و خود مولانا میفرماید :

پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتش ضال است و هادی معنوی

البته هم باید چنین باشد، زیرا مطالب و اشعار مثنوی، نشان دریافت گوینده بزرگ آن است، و مردم تنگ ظرف و ظاهر بین، و راه نرفته راه ادراک مطالب چنین کتابی، مشکل و دشوار است. چنانکه میفرماید :

بر سماع راست هر تن چیر نیست

طعمه هر مرغکی انجیر نیست

نخستین شرط فهمیدن مطالب مثنوی، ممارست کامل بر اصطلاحات بزرگان، و تجرد باطن از آرایش اغراض و اندیشه های پریشان است، تا لوح خاطر از افکار واهی، فروشسته نشود، شایسته تابش انوار حقیقت نتواند بود،

آینه دل صاف باشد تا درو

و اشناسی صورت زشت و نکو

آینه دل چون شود صافی و پاک

نقشها بینی برون از آب و خاک

رضوان مقام، دانشمند عالی قدر، و عارف کامل، استاد دو والد ارجمند مرحوم حاج میرزا محسن خلی تخلص (عماد الفقراء)، اردبیلی (م ۱۳۳۳ شمسی)، از مشاهیر و بزرگان علما و عرفای عصر ما، و وارسته از عالم طبیعت و قال، و از دانشمندان بی نظیر قرن، از مشایخ و عرفای سلسله حلیه ذهبیه، و در علوم مختلف مانند ادبیات عرب، موسیقی و نجوم، رفته و اصول ریاضیات خالی، تألفاتی دارد. و بی از کتابهای علمی را شرح نوشته اند، این کتاب را در شرح اشعار مشکله مثنوی مولانا جلال الدین رومی میسرزه، و بیان ماحصل اشارات و رموز انفسی و آفاقی حکایات و امثله آن، تألف فرموده بودند، چون جامع نکات و مطالب دقیق عرفانی بوده، و برای سالکان طریق عرفان، و پژوهندگان روش عرفانی مولانا جلال الدین مطالعه آن سودمند میباشد، مؤتمسه مطبوعاتی عظیمی تصمیم گرفت، که از نظر نشر آثار -

(۱) بهاء الدین محمد بن حسین عبد الصمد حارثی عاملی در طریقت

انتسابش بشیخ محمد مؤمن مشهدی، و او از مریدان شیخ محمد کارندهی قدس سره، از اکابر اقطاب سلسله کبرویه است، که قبرش در مشهد و معروف به پیر پالاندوز میباشد و فوت شیخ در سال ۱۰۳۱ در اصفهان اتفاق افتاد.

ارزنده بزرگان، این کتاب نیز منتشر و در دسترس محققان، و ادب دوستان قرار گیرد، و برای راه تحقیق، توشه فراوان، ازین «ره آورد معنوی» فراهم آید اینک با استمداد از همت بزرگان، اقدام بطبع این کتاب گردیده، و با توفیق خداوند در معرض استفاده طالبان حقیقت گذارده میشود، و بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود، شارح عارف در بیان اشارات انفسی و آفاقی حکایات و ابیات و جملات مشکله مثنوی رعایت اختصار فرموده و بیشتر مواردی را شرح کرده اند که دیگر شرح کنندگان بدان متعرض نشده، و با متوجه نگردیده اند، و غالباً در شرح مطالب و اشعار، مقصودشان دفع توهمات و تأویلات خلاف مقصود است، که ناشی از نداشتن قندیلهای معنوی، و صفای قلبی است که میفرماید:

« چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده ای تاویلها »

و اگر آحیاناً در برخی موارد، درست پرده از روی مطالب برداشته نشده و توضیح نگردیده، همانطور که خود حضرت مؤلف، در آغاز کتاب متذکر شده اند، برای اینست، که هر کسی با اندازه بصیرت خود، میتواند نکات و اشارات و مطالب بزرگان را کشف و شرح نماید، و مقاصد اولیاء و عرفاء کاملین را که حقایق عالم غیب، و اسرار سلوک الی الله و معرفت است، نمی توان آنطور که خودشان رسیده و دریافته اند، درخور استمداد هر شنونده، بی پرده بیان نمود و آشکار ساخت. چنانکه مولوی معنوی میفرماید:

گر نبودی خلق محجوب و کثیف و نبودی خلقت تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر از این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنی است

امید مورد قبول و توجه بزرگان، و اهل حال گردیده، و دانشمندان و اهل ذوق چون در این کتاب در نگرند، و مطلوب و خواسته خود را بیابند، ادامه نشر آثار عرفانی ارزنده و موقیبت و سعادت بانیان طبع را، از بیشگاه حق خواستار شوند:

در قبول تو است عز مقبلی چونکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد چون قبول آرند نبود هیچ رد

بآمرزش رسد آن آشنائی که چون اینچار رسد گوید دعائی

خاکپای اهل حال - احمد خوشنویس «عماد»

تهران ۱۲ ابان ۱۳۵۶ = ۱۳۵۶

گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه کن در جزیره مثنوی
 فرجه کن چندانکه اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس
 دیده ها بگشاده باز مثنوی میکنند در جان شکار معنوی
 ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد



شرح اشعار و مطالب مشکه

مثنوی مولوی قدس سره

دفتر اول



ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن
 کر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحتی تو ای تو سلطانت سخن
 عیب چینان را ازین دم کور دار هم بستاری خود ای کردگار
 دست گیر از دست ما ما را بخر پرده را بردار و پرده ما مَدَر

این رسولان ضمیر راستگوی مستمع خواهند اسرار اذیل خوی
 تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه برخوردار

در شرح اشعار مشکله دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از آغاز بنام باك آفریننده بی مانند، و ثنا و ستایش بر نعمتها و بخشش های خداوند، که انبیاء و اولیاء را مظهر رحمت بی پایان، و راهنمای کاروان عرفان و ایقان فرموده، و سپس درود فراوان، بروان انبیا و خاتم و افضل ایشان محمد محمود، که قافله سالار گروه سفیران الهی است، و سلام و تحیات از حد افزون، بر یگانه جانشین آن سرور، که با حکم الهی، حجت بر مردم و راهنماینده بشریعت و طریقت و زهد و تقواست، و تاجدار انما و سلطان قل کفا، و منصوص بهل اتا، و مخصوص بایه **أَلْيَوْمَ أَكَلْتُ** در روز غدیر، و شایسته تاج و سریر است، و یازده فرزندان معصوم او، که محل گنجینه علم الهی، و مخزن اسرار نهانی هستند، بعرض دوستان الهی، و طالبان طریق معرفت و سلوک میرسند :

فهم مطالب و مقاصد مثنوی مولوی قدیس سره، که غالباً حکایت از سیران و طیران عرشی سماوات قاب روحانی و ملکوتی و جبروتی است، و نتیجه ادراکات لطایف و حقایق الهی رحمانی کبریائی است نه در خور ذهن هر حکیم فلسفی، یا دانشور و فی، یا عارف سالک صغی است که فرموده اند :

لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي (۱) قرآن کریم (س ۱۸ آیه ۱۰۹)

و شرح نکات و لطایف احادیث و قرآن است، بلکه نائی سرمدی از نئی هفت بند دل صاحب مثنوی، نواها سروده است، و حقیر خاکبای سالکان و عارفان و اولیاء تعلیماتی را که ببعضی موضوعات مفهقه، و محل اختلاف آراء و لغزش قدمها نوشته ام، در این ادعا نیستم که حاق و تمامی مقاصد را فهمیده و بیان کرده ام، که دعوی بی فایده است، بلکه آنچه بر سالک و عارف بصیر از مقامات فنا و بقا و نهایت وصول، معلوم میشود درخور و درجه مراتب سیر و سلوک مقامات عرفان خودش میباشد، و عارف و حیدر عصر که عالم بتمامی اسرار

(۱) یعنی اگر دریاها مانند مرکب باشند برای نوشتن کلمات خدای من البتة

دریا بیابان میرسد پیش از اینکه کلمات خدای من بیابان برسد. (۱۸-۱۰۹)

و مکتومات غیب و شهود است آنچه میدانند و براو مکشوف میگردند نمیتواند بی پرده بمقام ظهور آورده آفتابی نماید، زیرا که ظرف حروف و عبارات را گنجایش در بای معانی و اسرار نباشد و نطق بیان از احاطه مناطق آسمانی و حیی الهامی قاصر و تنگ است.

و آنکه حقایق از کشفیات برای عرفای دین مکشوف است که بزبان آوردن آن برای قصور فهم مردم محل خطر و ضرراست (حالتی دیگر بودگان نادر است) پس آنچه بقلم حقیر آمده باندازه سیر و مشی خودم بوده و جولان فکرت هم در خور کام خودم میباشد، و از اینجهت کسی را از مدعیان فهم و کیاست مجال خود برده گیری نیست، و طالبان حقایق و دوستان صاحب درد میتوانند بوی محبتی از تحریرات این ناچیز استشمام نمایند و قطعاً بر بیانات این محتاج نیز تحقیر نمی فرمایند بلکه با فاتحه یاد و شادم خواهند فرمود که نادانسته هم از برکت توجهاتشان دانسته میشود.

در شرح بیت اول کتاب مثنوی که مینفرماید :

بشنو از نی چون حکایت میکند و ز جدائیه اشکایت میکند (تا آخر)

بعضی از فضلا خواسته اند باقوه علم رسمی صوری و فلسفه دانی، از عهده شرح کلمات منظومه حضرت مولوی قدس الله روحه بر آید و برای نبودن آغاز در اول کتاب بنام خداوند و ثنا و ستایش، عذرها تراشیده اند، در حال آنکه نام الهی و حمد او، با گفتار و تذکار است نه با نقش و نگار، و همیشه اطوار بزرگان و گفتار ایشان، بردن نام خداوند و حمد و شکر است، خواه در صورت کتاب نقش شده باشد یا نه، و خواه بصورت نظم آمده باشد یا نه.

بلکه هیکل ایشان بواسطه اتصال به عالم ملکوت و عالم قدسی خود هیکل توحید شده و داخل در باب **الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ** (۱) گردیده اند.

و دمی از یاد حق و تحمید او غافل نیستند، و مانند نبی بالمره از پندار هستی، و خیالات و هواهای نفسانی، بشری، خالی گشته، و از دم روح اضافی کلی بر شده اند. (جانشان با جان تحمید است جفت)

مراد از نی در این بیت اول، هفت بند جسم معنوی و مثالی تحصیلی اهل معرفت است، که هفت طور قلب را طی کرده، بسر منزل شناسائی و حقیقت رسیده اند

(۱) یعنی کسانی که خدا را در حال نشستن و برخاستن و بر روی پهلوهاشان یاد میکنند. (آل عمران ۱۸۸)

و نامی نفس ناطقه است که بواسطهٔ نفسِ رحمانی روح کلی، و افاضهٔ او، در قفس قالب عنصری، به نی قلب که جسم معنوی است دما دم میدهد .
و اگر بگوئیم که نائی پیر عشق و یا حضرت مولای کل شاه عشق است، و نی دل انسان کامل است، جادارد، و معنی مغایر نیست، زیرا که نطق و دم پیر عشق، و یا شاه عشق همان روح کلی و نفخهٔ اوست، و آنهم از عالم لاهوت و مشیت استفاضه مینماید .

و نی که جسم معنوی و قلب است قریبی با ذات ندارد، که از جدائی شکایت کند، بلکه باز بان امکانی، و نیستی، بجهت جدا شدن از عالم ملکوت، یا از دم روح اضافی، (وَ تَفَحَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي) یعنی از جدائی عالم آندم، که عالم آست ارواح، و موطن اصلی نفس ناطقه است، در زندان جسم عنصری، شکایتها و ناله ها میکند، که بلکه از این جسم خلاص شده، با عالم ازل و موطن اصلی خود (که در آنجا با علم بسط حضور، شناسائی پیدا کرده بود) اتصال پیدا کند .

نی نبودش قرب با ذات قدیم کز جدائیها بنالد چون ندیم

بلکه نالد از زبان نائیش آزمان که کرد از خود خالیش

و ممکن است مراد از دم، دم نفسِ رحمانی باشد، که بواسطهٔ اسرافیل روح اضافی، حیات و وجود و لوازم وجود را، بنفسهای پاک خاصان الهی، میرساند، که دم اولش روح کلی است، و دم دوم ارواح انبیا و خواص، و دم سوم ارواح اولیا و مؤمنان است .

نفس ناطقهٔ ارباب نطق ظاهری از اولیا هم، از هماندم روحی است، و نائی ایشان، که نفس ناطقه یا پیر عشق باشد، با دم روحی، در نی دل ایشان که جسم معنوی است میدهد، و چون دم، دم روحی رحمانی باشد، پس بعینه دم پیر عشق و شاه عشق است که در او میدهد، و از مفارقت عالم خود، که ملکوت است، و یا عالم دم، که جبروت است شکایت میکند .

زیرا نفس انسان، از عالم ملکوت و روح اضافی است، و عقل از عالم جبروت، و از این جهت حضرات معصومین علیهم السلام در مقام ستایش مداحین از شعرا فرموده اند « كَان رُوحُ الْقُدُسِ يَنْفُثُ فِي رُوعِكَ » یعنی گویا روح القدس در دل تو دم میدهد .

و تصویر معانی و ترتیب حقایق، در بزرگانی که ارباب بیانند، بواسطهٔ افاضهٔ روح کلی نفخی اضافی است، و صدور الفاظ آن با امداد قوای روحانی و عقلی است .

زیرا مانند نی، از بشریت خالی گشته، و بموجب حدیث فیبی یسمع و بی یبصر، دمدم از افاضات روح ازلی، در ایشان دمیده میشود و همهٔ مطالب ایشان من باب وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ از آسمان دل و از عالم حقیقت عرشی الهی صادر

میشود نه از زمین بدن عنصری و جسم و از عالم لطایف است نه از کثافات ماده، و همیشه بموجب جذب و کشاکش روحانی از زندان بدن و قفس عناصر میل برواز بعالم روحی علوی داشته و از این هجران پیوسته نالانند

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند
از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

مراد از نیستان، عالم پیکر معنوی روحانی است که ناسوت است زیرا خود نی، که جسم است قریبی ندارد، و از عالم ناسوت است، پس در اینصورت اگر مقصود از نیستان هم ناسوت باشد، فقط اشاره بر خلقت وی از عالم خاک و ناسوت و جهان عناصر است.

یعنی تا مرا بعالم اضداد و خاک آورده‌اند، از عالم روح کلی، که تجرد است دور افتاده‌ام؛ و از اینجهت شکایت میکند، نه اینکه شکایت هم از فراق عالم ناسوت باشد.

و میتوان گفت که مراد از نیستان، موطن اصلی نائی است، زیرا مانند نی از خود خالی شده، و باعوالم در وجود اتحاد پیدا کرده، و با زبان نی میگوید و چون نی و نائی و دم اتحاد بهم رسانده‌اند، بنابراین با زبان نی، شرح موطن اصلی را میکند مثل *هَازِلْتُ أَكْرَرُ إِيَّاكَ نَعْبُدُ حَتَّى سَمِعْتُ مِنْ قَائِلِهَا (۱)* ولی بطور تحقیق، ناله از هجران عالم روح اضافی است، که عالم دم است، و با عالم خود نفس ناطقه، که عالم نائی است.

مراد از مرد و زن در مصرع دوم، قوای روحانی عقلی علوی و قوای نفسانی جسمانی سفلی است که بمنزله زن و مردند، و نالیدن ایشان، بواسطه جمعیت قوا و یاد عالم انس است، و اگر مراد آباء علوی سیارات و امهات عناصر باشد، مقصود از نالیدن، همانا میل و یاد آوری ایشان است، از عالم ربّ النوع و عالم اسماء، که از آن نازل شده‌اند، و کیفیت ناله عشق ایشان، تکوینی است باینمعنی، که بسوی مبدء خود حرکت مینمایند.

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هم ظاهری دارد آفاقی، و هم باطنی دارد انفسی، - یعنی هنگامی که بموجب *الجماعة رحمة* با همدردی طلب عالم دلدار، جمعیت حواس و قوا، برای من حاصل شد، و از تفرقه و کشاکش عالم جسمانی، بیرون آمدم موطن اصلی بیام آمد و نالان شدم، و در آن جمعیت، با خوشحالان، که قوای روحی و عقلی‌اند و بد حالان، که قوای مادی جسمانی‌اند، دمساز و جفت بودم.

(۱) کلام حضرت صادق ع است یعنی *من إِيَّاكَ نَعْبُدُ* را آنقدر تکرار کردم که از گوینده آن شنیدم.

ولی قوای عقلانی و روحانی، و یا قوای جسمانی، هر کدام خیال کردند
 ناله من ناشی از علاقه و اشتیاق من بایشان است، و از اسرار من آگاه نشدند، که
 من مُنتَخَبِ عالم ایجادم، و در نهاد من اسرار خداوندی که اسرار عشق و محبت
 و ولایت است، امانت گذارده شده .

و ممکن است نظر به عالم آفاقی باشد، یعنی مردم، شعر گوئی و غزل سرائی
 مرا حمل بر حالات مجاز کردند، که اولیا را همچو خود پنداشتند - و کسی گمان
 ننمود، و با سررار دل ویرانه ام بی نبرد، ولیکن سر من تماماً در ناله من جمع و
 نزدیک است، که سر عشق الهی، و گنجینه معرفت و سرّ احببتُ اَنْ اَعْرِفُ است ولی
 مردم آن چشم بینش حقایق و گوش شنیدن سرود عشق، ندارند که کَالْأَعْمَى وَ
 الْأَصَمِّ میباشند .

همچونى دمساز و مشتاقی که دید؟

دمساز و مشتاقی نی، و دمساز مشتاقان بودن وی، بواسطه ناله و تنطقات
 عاشقانه آن دل است، که در واقع دمساز و هم نفس مشتاقان جمال الهی، و پروانگان
 شمع نور ولایت است و زهر بودن آن، بواسطه یاد آوردن سختی فراق، و ایام
 هجران است که تلخ است، و یاد هر تلخی هم تلخ است، ولیکن با وجود تلخی، برای
 تسکین درد عشق و درد طلب صاحبان جذبیه، مانند تریاق و داروست چنانکه
 میفرمایند :

«صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد»

و احتمال دارد زهر بودن آن، بملاحظه قوای نفسانی باشد، که ضد آن
 ناله اند، و تریاق بودن، برای قوای عقلانی و روحانی است، و کذا برای طالبان
 هوای دنیا زهر است و برای عاشقان مولا، تریاق است که موجب کشش و ازدیاد
 جذبیه، و تمایل ایشان به عالم علوی و موطن اصلی است .

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست

یعنی اسراری که در جان معنوی انسان است، از بدن خارج نیست، ولی
 مردم، جان معنوی را نمیدانند تا با سررار او پی ببرند، زیرا که برای اهل مادیات
 دستوری، برای معاینه و مشاهده مجرّادات نیست، یعنی استعداد دیدن عوالم مجرّده
 را ندارند که (رو مجرّد شو مجرّد را به بین)

و ممکن است که نظر بر تأیید بیت سابق باشد، که فرمود: «لیک چشم
 و گوش را آن نور نیست» یعنی چشم و گوش بدن، باینکه بسا جان همخانه
 است، نمی تواند جان را ادراک نماید، پس اهل جسم از کجا، بناله اهل جان پی
 میبرند و در می یابند؟

میفرماید : آتش است این بانگ نای و نیست باد (الی آخر)

این بیت از مَحَسَنَاتِ علم بدیع، صناعت طَبَاق (۱) را مشتمل است و اشاره بر این است که دمیدن نی ظاهری از باد است و باد در گذر است، و ثباتی ندارد ولی ایندم که از نائی من درنی دل صدا میکند، از جنس باد نیست، بلکه آتشی است که بر خرمن هستی، و نفسانیت عاشق افتاده، و بیکباره ماسوا را مُحْتَرِق و مُشْتَعِل میسازد که **مِمَّا يَسُوكِ اللهُ لِأَبْقَى وَلَا تَذَرُ**

و از همین آتش عالم حبّ ذاتی، که منشاء و مصدر عشق، و علت وجود ممکنات است درنی های ظاهری و باطنی افتاده و میبها (که عبارت از باده **إِنَّ لَأَوْلِيَاءَ اللهُ شُرَبَاءاً** (۲) میباشد) از آن عشق، جوشش پیدا کرده و این نی دل معنوی، با همین ناله، بحریف ماست، از جهت اینکه ناله او از عالم وحدت و اطلاق خبر می دهد، و پرده های این نی، که از دم و نائی سرمدی ازلی پیر عشق، در نفس ناطقه میباید، حجابات دوری و فراق را از بین میبرد و قطع مینماید. زیرا در مقام تشریح و تربیت، تا قوه جاذبه نفس پاکان و وارستگان نباشد، انسان وارسته از قیود طبایع، و پیوسته بعالم اطلاق و تجرّد نگردد، زیرا در واقع **نَفْسُ الرَّحْمَنِ** است که از جانب یمن ایمان، و عشق خاصان، استشمام میشود.

و ممکن است مراد از عبارت (پرده های مادرید) این باشد، که حجاب مائی و منی را از بین برد، که معنی دیگر است، یا مستوری از مردم قشری است یعنی ما در حجاب عزت مستور بودیم، و کسی را از حال ما خبری نبود، و بواسطه جذبات دریده شد، و مردم قشری پی بردند که در دل ما آتشی است بر افروخته، که موجب این ناله ها، است، اگر چه از کیفیت آت، بی خبرند و ظاهراً منکر مردانند.

نی حدیث راه پر خون میکند قصه های عشق مجنون میکنند

یعنی راه سلوک و معرفت، که صراط المستقیم است، بواسطه کثرت حجابات ظلمانی و نورانی، که برای راهروان، سخت و پراز عقبات و تاریکیها است، دل را از غم پر خون میکنند، و قصه های عشق مجنون، یعنی راه جذبه و محبت و عشق الهی، در واقع راه مجنون لیلای حقیقی است، و باید مثل مجنون از عوالم عقلانیت و نفسانیت بشریت، کناره و دور بودن، تا بواسطه آن، تعمیر باطن، و تمایل بطرف

(۱) طباق در لغت برابر رفتن اسبها را گویند و در اصطلاح علماء بدیع آنست که در شعر یا نثر دو لفظ یا چند لفظ متضاد یا متشابه را پهلوئی هم ذکر نمایند مثل اینکه در این شعر لفظ آتش با باد ذکر شده.

(۲) اول حدیثی است و مضمون آن اینست که: برای اولیاء و مقربان خدا شرابی هست که وقتی از آن بخورند مست شوند و هنگامی مست شوند طرب میکنند و وقتی طرب کردند حالت وجد برای آنها دست میدهد.

موطن دلدار حقیقی، که عالم تجرّد و آزادگی و وارستگی است، حاصل گردد اگرچه همین وارستگی، بموجب الْجَنُونِ فُنُونِ در نظر ظاهر بینان و دنیاپرستان عین جنون است .

در ذیل حدیثی که در باب زهد اصول کافی نقل شده میفرماید : مؤمن وقتی زهد ورزد بلند میشود و شیرینی حب و عشق الهی را درمی یابد و اهل دنیا گمان میکنند که دیوانه شده در حال آنکه مختلط العقل کننده ایشان حُبِّ الهی است سَمَّا وَوَجَدَ حَلَاوَةَ حُبِّ اللَّهِ وَكَانَ عِنْدَ أَهْلِ الدُّنْيَا كَأَنَّهُ قَدْ خُوِطَ وَانْمَا خُوِطَ بِحُبِّ اللَّهِ که مولوی معنوی در جای دیگر میفرماید «اوست دیوانه که دیوانه نشد» و نیز می فرماید :

« باز دیوانه شدم من ای حبیب باز سودائی شدم من ای طیب »

دودهان داریم گویا همچونی ^{x x x} یکدهان پنہانت در لبهای وی

در لبهای وی اشاره به نائی است و با عشق است ، یعنی نی دل ، دو جانبه است جنبه علوی دارد و جنبه سفلی ، از گوش راست و علوی او که جان و دل نامند، پیر عشق میدمد و از طرف سفلی و پست، که زبان جسم عنصری است بسوی شنوندگان نالان شده (لیک داند هر که او را منظر است) ناله هائی که از جسم عنصری سر میزند، همه از دمه‌های شیر عشق و شاه عشق است ، و این سرّی هم مربوط بآن سرّ است بدون تفاوت

دمدهٔ این نای از دمه‌های اوست

یعنی از دم عشق الهی و شاه عشق است، و هاپهوی این عشق، و اینروح هم، از تصرف عالم مَشِيَّت و نَفْسِ رَحْمَانِ، و عالم مُرَبِدِ الهی است، که عالم لاهوت است .

محرم این هوش جز بهوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست

یعنی هوش عالم وحدت را فقط بیهوشان از عالم طبیعت ادراک میکنند و محرمند ، و مشتری این زبان، که نَفْسُ الرَّحْمَنِ است، گوش است، که قلب انسان کامل، و گوش استماع عاشقان ولایت است، که اِنَّ فَيْذِلِكَ لَذِكْرِي لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ .

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر الخ

یعنی شکر شیرین مطالب ذوق و عشق که از کام و زبان فی اولیاء و انبیاء و کلام الهی عالم را پر کرده دلیل نتیجه و ثمره و فایدهٔ این نی است که اگر این نی خالی نبودی بموجب وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ پر از دم نائی نبودی و دم

نایمی این نی است که عالمی را پرشکر کرده که میفرماید :
شکر ارزان گشت ای حلوائیان رَغْمُ أَنْفِ طَایِفَةِ سَوْدَالِیَانِ
 اشاره بنور ولایت است که سر عشق الله است

« هر که جز ماهی ز آبش سیر شد الخ »

یعنی نهنگان بحر آشام ازل اولیایند که هرگز از شرب ماء الحیات عشق سیر نمی شوند و از زور جذبه حق مانند مستقی شب و روز از دریای توحید شراب صاف و اصغای حقایق را به کام میکشند که مجنوبان الهیند ، و آنانکه بی روزیند فایده ای از حیات ندارند و زندگیشان با مردن یکسان است .

« باده از مامت شدنی ما ازو »

عیناً مضمون مطلع قصیده میمیه ابن فارض مصری است که میفرماید :
شَرِبْنَا عَلَی ذِکْرِ الْحَبِیْبِ مُدَامَةً سَكَّرْنَا بِهِ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكُرْمُ
 که حضرت مولوی در جای دیگر مضمون این شعر را نظم فرموده
 بیشتر از خلقت انگور ها خورده میها و نموده شور ها
 پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پیش از کشت بر برداشتند

یعنی روح و نفس ما درعالم تجرد مست می ناب توحید بود، و سر گرم عشق الهی، و وجود ما و اولیا و انسان کامل، علت وجود، و مستی باده گردید، و همچنین قالبهای عنصری ما که عمرها در عالم توحید غرقه بودیم، بوجود آمد و نفوس ما از جنس نفوس سفلی تحت فلک قمر نبوده، بلکه برای مظهریت آن نفس و روح مجرد پاک، باین بدن عنصری آمدیم، که بعدش فرموده :

« باده در جوشش اسیر جوش ماست »

زیرا انسان کامل پیش از همه کاینات در عالم ارواح و عقول قابل و مستعد ظهور تمام اسماء و صفات الهی شد و بمضمون **أَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ وَ يُحِبُّهُمْ** و **وَيُحِبُّونَهُ** و **وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ** طفرای کمال بنام انسان زدند و در آغاز فطرت بموجب **فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا** (که تفسیر به فطرت توحید شده) مستعد و شایسته بار امانت ولایت و عشق و محبت گردید ، و خلیفه و مظهر الهی شد در روی زمین و تمام اشیاء و مکونات بطفیلی او بوجود آمدند و برای اسباب کار او آفریده شدند ، حتی آسمان در دوران و آفتاب در سیران تابع وجود خلیفه الله است و جوشش باده محبت فاحشیت که عبارت از آفرینش آئینه ها و مظاهر اسماء و اوصاف است پس از وجود انسان کامل شد

پس جوش باده و کف بر آوردن آن عبارت از تولید و ثمره آفرینش است که همه بواسطه مستی یعنی در توحید بسیط که خودشانرا نمیدانستند پس

از آفرینش انسان کامل ذا کر و مسبح الهی گردیدند که **وَإِنْ مِنْ شَيْئٍ إِلَّا يَسْبَحُ بِحَمْدِهِ** این مراتب همه بجهت این است که نور و روح شیعیان و مومنان خاص بموجب احادیث مستفیضة صحیحه، آزلّا از نور محمدی و علوی ص افسرده و موجود شده اند قبل از عالم و آدم **وَإِشْعَهُ نَوْرُ حَمْدِهِ يُونَدُ صَلَواتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ**
برسماع راست هز تن چیر نیست

یعنی بجز انسان که نائی نی صاحبان دل و ولایت جزئیّه است، اشخاص دیگره قابل ولایق فهم اسرار عالم وحدت که عالم استقامت است، بواسطه عدم تکمیل خودشان در دنیا نشدند و چیر نگردیدند، و در واقع در علم ازلی این عشق و بار امانت، طعمه شهبازان الهی بوده، نه نصیب اهل دنیا و هوسبازان، و بهمین جهت، در دنیا هم عقب نصیبه ازلی نرفتند، الا اینکه همه شان بسبب کار انسان کامل و خلیفه الهی بوده اند، بعد من باب ترحم بر بی نصیبان میفرماید.

بند بگسل باش آزاد ای پسر

یعنی: بند پندار و هوای نفسانیت، که بند نفس و بند جسم و بند دنیا و حب آن است و قید و علاقه جهان را از خود پاره کن، تا شایسته عالم تجرّد باشی، بعد بند را مخصوص بند سیم و زر دنیا فقط نموده، زیرا که حرص مال، بزرگترین زنجیرها و علایق است، که حضرت رسول ص فرمود: **حُبُّ دُنْيَا سِرْمَايَةُ كُذَّاهَا** است
«دگر بریزی بحر را در کوزه»

تمثال است بر عدم حوصله و طاقت و قابلیت مردم بوالهوس، برای ظرفیت دریای اسرار و توحید الهی، و هم اشاره بوصف قناعت و ترک حرص است که کوزه چشم حریصان سیم و زر دنیا، پر نمیشود، اگر تمامت سیم و زر دنیا را بایشان بدهند، باز زیاد از کوزه، شان میماند، و ممکن نیست تمامی آنها در ظرف کوزه حرص ایشان، مثل آب دریا و نهر که در سبو بریزند ریخته شود و بگنجد، پس چاره قناعت و اکتفا بقدر ضرورت است، و اگر تمام دنیا را بکام مرد بریزند، فقط قسمت یکروز است که دنیاست، ولی کفایت دو روز دیگر که **يَوْمَ رُجِعَتْ** و یوم قیامت است، نمیکند، و در آنجا بکار نمی آید بلکه تمامت عمر دنیا در پیش عمر ابدی آخرت، و ایام الله و سنّه بزرخ و سنّه ربوبیت باندازه یکروزه و کمتر است.

تاصدق قانع نشد پُر در نشد

شرح شرف قناعت است که **يَاكَ قَطْرَةٌ نَيْسَانٍ**، جوف صدف را پر گوهر میکنند، پس جوف انسان قانع، مملوّ از جواهر کنوز اسرار خواهد شد.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

معلوم است که وقتی آتش عشق و جذب الهی، دوسینه مرد کامل افروخته

شده، تمام ما سوای معشوق را، از او صاف رذایل و غیره، سوزانده، چیزی غیر از محبوب باقی نمیگذارد.

ای عیب جمله علت های ما

که علت های خارجی و داخلی است و هم دوی نخوت و ناموس است که عاشق در راه معشوق نام و ننگ و ناموس را می بازد و تمامی هم وی بر قرب و وصل ذات معشوق میشود. (یعنی نور ذات که مظهر تام ذات است)

جسم خاك از عشق بر افلاك شد

اشاره است بصعود حضرت ادریس، و حضرت عیسی، بر افلاك مخصوصه بمراتب ایشان و معراج حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله بمدارج قاب قوسین قرب معنوی و ظاهری، که همه اینها از اثر جذبۀ عشق و ولایت است که مانند اسیر، خاک را مبدل بهوای آشنای عالم علوی و قرب کرده، یعنی جسم خاکی متروّح شده و از لطافت، هم رنگ جان و روح گشته و او (کوه در رقص آمد) اشاره بجبل طور و انیت انسانیت است، که از اثر عشق پراکنده میشود، چنانکه کوه طور، در قبال تجلی نور الهی، اندکاک پیدا کرد.

عشق جان طور آمد عاشقا

طور هستی و انیت انسانیت و بشریت را، آتش عشق الهی، مانند جان است که چنانچه خاک بدن، به تبعیت روح انبیاء صعود بافلاك نموده، طور هستی هم بواسطه عشق بعالم علوی، پراکنده می گردد، یعنی بنادر بشری غذای زوج و غذای دل عاشق، و هم رنگ وجود معشوق، و بعبارت دیگر فانی در وجود معشوق گردد، و سیر پنهان زیر و بم نی، که عبارت از سیر عشق و ولایت است، اگر فاش و برملا میشد، از اثر آتش آن، همه مخلوقات و مردم، مست عشق و عاشقی گشته، باین واسطه، دنیا و اسباب آن معطل میماند، زیرا که اهل دنیا و سایر مخلوقات، همه اسباب تعمیر دنیا و زندگی مستعار هستند، چنانچه آفتاب اگر بی پرده از فلک چارم، به پائین زمین نزول میکرد، همه اشیا از حرارت سوخته و نابود میشدند، و ممکن است مراد از خرابی جهان، خرابی قوا و حواس مدرکۀ جهان صغیر، و مجمل جهان کبیر باشد، که اگر آن سرفاش گردد، تمامی مشاعر و ادراکات جزئی مسلوب گردد، حتی مجذوب مطلق مستهلك العقل میشود، ولی در پرده خفا و احتجاب آن سیر احیاناً گاهی تمامی روی خود، و گاهی نیمه روی خود را آشکار میکنند، تا بالمره عاشق مسلوب العقل و الاختیار نشده، و مظهر هر دو اسم الباطن و الظاهر و سایر اسماء گردیده، و براهنمائی شایان گردد.

بال دمساز خود گر جفته می

یعنی نالی و دمساز من، که مانند نیم در لبهای او، و نطق من ازوست اگر همیشه با ناطقه ام کجفت می بود، آنچه از اوصاف عشق و عاشق و معشوق، و اسرار

حبيب و محبوب که گفتنی بود، می‌گفتم اگر چه نائی و ناطق خود نفس ناطقه است، لیکن اینهم نائی و ناطق دیگر دارد از باطن و غیب، که محبوب و پیر عشق و شاه عشق است، و نظر بظاهر بشریت کرده، میفرماید: (همچونی) یعنی چنانکه دهان نی بالبد مَدَنده خود جفت است، اگر چه میان نائی و نی، اتحاد و پیوستگی و مربوطیت هست که باعث ارتباط است در آیه مبارکه «وَرَبُّواْ وَرَبُّواْ» و ربط بمعنی بستن ریمان و رشته است، یعنی ارتباط بین نائی و نی، غالباً با خموشی است زیرا اگر همیشه لب به گفتار و سخن باز کند، سایر امور عاشق، از ما محتاج هم استقامت نمی‌گیرد. پس از آن تأسف مینماید بر جدا گشتن از همزبان، و دمساز خود در ظاهر، که پیر عشق باشد و عقب کلام که فرموده:

« چونکه گل رفت و گلستان شد خراب »

یعنی در غیاب بزرگان و اهل اسرار، باید با آثار ایشان و فرمایشات ایشان مواظب و ملازم بوده، بوی عشق را از آنها استشمام کنیم، یا از طالبان و جانشینان و مریدان ایشان استفاده نمایم.

« جمله معشوق است و عاشق پرده »

که سُبْحَانَ مَنْ تَجَلَّى لِخَلْقِهِ وَ سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ جِجَابُهُ إِلَّا ظَهْرُهُ که با اینکه عاشق و تمام ماسوا، وجود حقیقی نداشته، ظهور و مجلای وجود او بند حجاب روی او هم عاشق است مِنْ حَيْثُ أَنَّهُ عَاشِقٌ، که آئینه از حیث ذات مجلاییت پرده و حجاب روی ذی الصُّورَة است، و از جهت اینکه صورت را نشان می دهد عین او است.

زنده معشوق است و عاشق مرده

هم در مقام فنا و مجلاییت است:

چون نباشد عشق را پروای او

یعنی اگر در عالم استغناء معشوق، نازی و کبریائی از او سر بزنند، و نفخه عشق اضافی خود را، یکدمی، از عاشق باز گیرند، و تصرفات خود را از باطن او کوتاه کنند، آنوقت او همچون مرغ بی پر است «خوشا آنمهربانی هر دوسر بی» که عبارت دوسری، کنایه از جذبه و کشش، و رشته مرابطه است که بواسطه پیر عشق، بمعشوق حقیقی، پیوستگی می شود، از اینجهت میفرماید که:

« پَرَّوْ بِالِ مَا كَمَنْدَ عَشْقِ اَوْسْتِ »

من چگونه هوش دارم پیش و پس

یعنی هوش و شعور عاشق، بواسطه نور جذبه معشوق است، والا آنهوش که بی نور معشوق باشد، داخل هوش نیست، زیرا که قواها، بدون فیض نور وجود، مستعد تلاشی و بیجان است، و جان عاشق و حیات او، نور معشوق است و بس. بعد میفرماید:

« نور او در یمن و یسر و تحت و فوق »

ازین گفتار هم عذر میخواهد، که من چرا سر محبوب را شرح کردم؟ معلت اینکه عشق او این سخنها را از درون دل عاشق بیرون کرده، مویبی اختیار است و چنانچه آئینه، غماز صورت است قهراً و جبراً، هکذا، ناله های مستانه و گفته های عاشقانه، غماز وجود عشق است، ولی آئینه سایرین، از بیخبران، غماز اسرار دل نیست زیرا که از رخ جان و دل خودشان، پرده و زنگار بر نداشته اند، و غبار هستی، زنگار صفحه معشوق و عشق است، بعد ها تا اول حکایت، محتاج بشرح نیست و اینکه میفرماید :

خود حقیقت نقد حال هاست آن

برای اینست که در این حکایت، پادشاه، روح انسانی است، و کنیزک نفس حنانه مشتاقه است، که تولید فرزند قلب سلیم، موقوف بعشق و ازدواج این مرد و زن است، و بیمار شدن کنیزک، عبارت و اشارت است بر بیماری و مرض حب دنیا و زخارف آن، که بازرگر تعبیر شده است .

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

و طبیبان تارك استثناء، عبارت و کنایه از آنهاست، که پیری و معالجه مرض نفسانی را بر خود بسته اند، و برای اغراض دنیوی، مثل شیاطین، غول راهزن عوام گشته اند .
« هر یکی گوید مسیح عالمیم . »

و آن شخص که شاه را در مکاشفه خود دید، پیر عشق حقیقی و صادق و اهل دل، و مرد حق و ولی عصر، مرا بطمعصوم است، که بواسطه ارتباط روح با او بعد از طلب، مشغول معالجه شده، بالمره از مرض و اخلاط فاسده حب دنیا، پاک و صاف میکند و صورت واقعی دنیا را که زشت است، بر نفس و امینماید، تا تدریجاً قوت گرفته مستعد تزویج با روح گردد، و کشتن آن عبارت از فنای اوست، در قلب، یعنی مبدل شدن بقلب، مثل مبدل شدن تخم مرغ، بمرغ، که تا بواسطه قلب، منور، با نور روح گشته، و با چراغ عقل منور، راه مستقیم معارج و اطوار عشق و قرب و ولایت را طی کرده، در قوس صعود، مطابق قوس نزول، بمقام امن معهود، و وطن اصلی مألوف خود برسد، که تمامی انبیاء و اولیاء، که راهنمایان حقیقی و طبیبان الهی نفوسند، برای همین مسئله، یعنی شناساندن مبدل و رسانیدن بمعاد، از طرف حق تعالی، بسوی خلق آمده، دعوت کرده اند، و فرمایشات و اشارات کتاب الهی و گفتار بزرگان همین است و بس، تا اینکه انسان که شاه باز طعمه خور دست شاهنشاه حقیقی است، و برای شکار بدین جهان عنصری پرواز داده اند، در بند استخوان و حیفة این دنیا شده، و عوالم مهر و الطاف شاهی را فراموش نکند، و باز شهباز بطرف دست شاه، پرواز کند، و من بعد در خود حکایت و سایر جاهها مواضع اشارات و بعضی مشکلات مشروح میشود، ولیکن چون حضرت ناظم مؤلف قدس الله سره که از اعظام اصفیا و محققین علم حقیقت و معرفت و از جمله علماء بالله و

بما لله معاً وواصلان مجذوب هستنند، اگر کسی بصدد شرح مطالبشان بیاید بقدر فهم و اندازه مَشَى و سیر خود، در راه سلوک و معارف، خواهد فهمید، و بی بکنه و حاق اسرار آن نیبرد، و منازل را که طی نموده، خود بغیر از لفاظی و نقل از کلام بزرگان اصفیا، بطور واقعیت نمیداند، و اگر صاحب دل و ولی بصیر باشد، که در مراتب، مماثل و همزانی آن بزرگ باشد، او هم در شرح، باید بقدر ظرف و حوصله فهم مردم مستمع و ناظر را منظور دارد، و نمی تواند در لباس حرف معانی ژرف را بکنجاند.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلم اندر حرف ناید

و خطاب : (ایمگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست)

از عالم غیب، برای شارحانی که میخواهند، و خواسته اند با قوه علم حکمت و فلسفه یا فقه و اصول، در کلمات این کتاب تصرّفات نمایند، بسا صدای بلند اعلام میشود، حقیر هم باندازه رتبه فهم و سلوک صراط معرفت در این دریا خوضی مینماید، که گوهری در آورده، بعرض بازار مشتریان گوهر شناس، برساند که برای اهل جذبه و حال، باعث شوق و تندگری بوده، با توجه و فاتحه یاد و شادم نمایند، و مقصود خود نمائی نیست.

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

فرمایش حضرت ناظم (قس):

آن خیالاتی که دام اولیاست

عکس مه رویان بستان خداست

یعنی آن خیالات روحانی، که اولیاء را بطرف حق میکشاند، و آنان را از خود بیخود میسازد، و بمنزله دام شیران است، غیر از خیالات سایر مردم است مانند تجلیات و مکاشفات، و دیدن صور بیماده روحانیت لاسیما زیارت صُور معصومین، که از عالم مثال و خیال، در صفحه قلب ایشان، چون آفتاب با چشم سر یا سر که آنهم منقلب بر سر شده، رونما و مشهود است آنها عین حقیقت و واقع بوده از استدلال و دلایل وهمیه بی بصیرتان، سوا و دور و عین مدلول است و بعد از اینکه فرمود: از برای خدمت بندم کمر

بی سابقه بعضی بی ادبی های اشخاص زمان گذشته و تقدّم مفضول بر فاضل را متذکر شده فرمود: از خدا جوئیم توفیق ادب

تا آنجا که بی ادب تنها نه خود را داشت بد

زیرا که بعضی بودند که بعد از حضرت مصطفی بلکه در حال حیات آن بزرگوار با وجود ادعای دوستی تابع امر و اشاره آنحضرت نشدند و اعراض از متابعت نمودند چنانچه بر ممتنعان سیر و آثار روشن است.

بی ادب گفتند گو سیر و عدس

اشاره بردو نفر معین است و بصل را که در آیه مبارکه است داخل میوه نشمرده، و مایده نازله، ولی عصر و خلیفه الله است، که عشق الهی است، و هم پیر عشق و شاه عشق، که نعمت عظاما و کبرا و اتمام نعمت است و قوم بی ادب، عامان خرمکس اند، که سیر و عدس را از مایده نازله الهی، بهتر دانستند.

«آنکس است اهل بشارت که اشارت داند.»

(مَرَحِبًا يَا مُجْتَبَا يَا مُرْتَضَى) اشاره بر این است که کامل هر عصر باید از کثرت متابعت بر وصی معصوم، اتحاد و یگانگی باطنی، پیدا کند، و اولیاء جزئیة بمنزله نهری هستند جاری و جدا شده از دریای بزرگ ولایت کلیه مطلقه و قطره هم چون بدریا پیوست، دریائی است، و مقارن کردن این بیت، بر ابیات سابقه حرکات بی ادبان و گستاخان راه دوست، و راهزنان هم تأیید اشارات است که فهمیده شد، که تصریح باسم مبارک **أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ الْخَيْرِ** فرموده:

عاشقی گرزینسر و گرزانسر است

عاقبت ما را بداننده رهبر است

اشاره بر این است که جذبه عشق، خواه پیش از سلوک و مقدم باشد، چنانچه در مجذوبان سالک، و یا پس از سلوک و علم و عمل، که مؤخر باشد، که (مرغ جذبه ناگهان پردز عشق) چنانکه در سالکان مجذوب، عاقبت ما بستگان جبل المتین ولایت را که دوستان اوئیم بسوی معشوق حقیقی راهبر است و میشود که مراد از این سری، عشق و آرایش دل دنیوی باشد، بشرط عبور، که مردم دل عاشق پیش از سلوک بچیزی از دنیا متعلق میشود، و زمانی نمی گذرد که از آن عشق سرد میشود، باز بچیزی دیگر، و دیگر تا آخر بعشق حقیقی میرسانند، و دل با دلارام رام می گردد، و میشود منظور این باشد که نمی دانم عشق از طلب و سعی و عمل ما اعطا میشود یا محض عنایت بی علت الهی و آنسری است، خواه سلوک و عمل را هم مدخل و تبعیت قابل شویم، یا نه ما را بسوی آنحضرت میبرد.

و اینکه عشق مجازی مراد باشد، بعید است زیرا که حضرت ناسطم قدمه در اغلب جاهاء عشق مجاز را نکوهش و ملامت کرده اند، و نادراقتند که عشق خود بخود بحقیقت برسد، مگر بواسطه معالجه طیب الهی، و **الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ** یا بمعنی است که رابطه و عشق، در میان پیر و مرید، پل است برای عشق حقیقی خداوندی، و کذا بعضی از صور روحانین، که در عوالم روح، برای سالک طریقت حقه، روی میدهد، که غالباً بت چهارده ساله و ترسایچه از آن تعبیر میکنند، نباید سالک پای بند آنها شده، مقصود حقیقی انگارد، بلکه باید صرف نظر نموده، و طالب دیدار جمال معشوق حقیقی باشد، که این عکوس حسنه‌های خوبان، نمایشی از حسن اوست.

(۱) مقصود این بیت است که میفرماید: **أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ لَائِمَتِهِ** - **قَدْ رَدَى كَلَا لَنْ لَمْ يَنْتَه** - یعنی تو آقا و پیشوای قومی، کسیکه نخواهد ترا به هلاک می افند، و نه چنین است که گمان میکنند، اگر دست از انکار نکنند، عذاب ابدی دچار خواهند شد.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل گردم از آن می

یعنی زبان بیان از شرح واقعی عشق، عاجز دارد زیرا که گفتار مثل سایه است از آفتاب، و دو کجاست از آتش، ولی بمقام عین و عیان نمیرسد، و حالات عشق بر بیان نمی گنجد، همچون ملاحظت و غمزه، که ادراک میشود، ولی به بیان نمی آید، از اینجهت چون از بیان بر عیان عشق می آیم، از آن بیان در خجالت میمانم .

چون قلم اندر نوشتن می شتافت اه

بعضی از عرفا در زمان سابق، عشق را کنایه و اشاره دانسته اند از مظهر کئی حبه ذاتی، و حقیقت محمدی و علوی، پس بنابراین، اشاره بآن حدیث است که قلم نور وقتی بفرمان الهی خواست اسم مبارک محمد و علی صلوات الله علیهما را بشکارد، از کثرت هیبت و غلبه جلال این اسماء مبارکه با از غلبه شوق و بالیدگی مشتق گردیده، و ممکن است که اینصورت در مشاهده حضرت مولوی هم مشهود گشته باشد در عالم مکاشفه، زیرا که مبالغه و اغراق و گراف در کلام اولیاء، و ارباب علوم لدنیّه الهیّه، واقع نمیشود .

و باز شایسته است که بگوئیم: مراد از قلم، اراده و عزم و خیال شخص عاشق است، و مراد از کاغذ، لوح نفس خود و شکافتن آن در وقت غلبه و ظهور نور عشق، عبارت است از محو و نابود شدنش، و دریدن کاغذ نفس و بادل همان انشقاق قمر و ظهور نور جمال الله است، که دل و نفس را هم پرده دری کرده، و عقل را فراری میکنند، و با مراد از قلم، عقل است و کاغذ، نفس، و در هر صورت آن تغییر حالیکه در وقت هجوم جذبۀ جمال عشق، و معشوق، به عشق روی میدهد، و بالمره دستها سست، و اختیار جزئی مسلوب گردیده، سلطان عشق بر سریر دل می نشیند، و عقل مانند شحنه در حضور سلطان، بکنجی میخزد، بعینه دریدن کاغذ، و شکستن قلم است .

آفتاب آمد دلیل آفتاب

چنانچه در دعا میفرماید: **يَا مَنْ دَلَّ عَلَيَّ ذَاتَهُ بِذَاتِهِ** و در خطبه هاست که **تَجَلَّى لِعِبَادِهِ بِخَلْقِهِ** این مسئله در بدو خلقت واضح است که با ظهور صفت مریدی، در فاکحیبت تمامت موجودات بوجود آمدند، و هر کدام مظهر اسمی از اسماء، و وصفی از اوصاف شدند، و چون محبت عاشق، و جذبۀ عشق، هم از افاضات صفات کمالیه الهی است، که بر عبد و انسان کامل، در مقام تشریح و تربیت، بمقتضای آن نمو دار، و تخم ازلی فطرت، مستولی شده، پندار و اختیار او را ازو میگیرد، و ملک دل فقط در تصرف سلطان عشق می آید، در اینحالت این عشق دلیل و نماینده معشوق میشود، که از نفحات و لمعات انوار عشق ازلی است، پس ذات خود معشوق، دلیل خود میشود و با نور خود، ذات خود را بدوستان خود معرف

میکردد که رِقِّ الزَّجَّاجِ وَ رَقَّتِ النَّخْمُ، فَتَشَابَهَا وَ تَشَاكَلِ الْأَمْرُ
فَكَانَمَا حَمْرٌ وَلَا قَدْحٌ وَ كَانَمَا قَدْحٌ وَلَا حَمْرٌ

از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گوئی می جام است و نیست گوئی جام
در مقام ظهور قاهریت نور ولایت که هَتَكُ السِّتْرِ لِقَلْبَةِ السِّرِّ است .

از وی ارسایه نشانی میدهد

یعنی ادله فلاسفه بر اوصاف کمالی مثل سایه است برای آفتاب و دود
برای آتش که عین الیقین نیست و چه قدر تفاوت است از علم تا عین و از بینان
تا عا :

سایه خواب آرد ترا همین سمر چون بر آید شمس انشق القمر

و (انْشَقَّ الْقَمَرُ) مراد منشق شدن پرده پندار است، و رفع حجاب از روی
آفتاب حقیقت، یا عقل، که مستنیر از نور شمس روح است، فراری و مخفی میشود
در وقت تهاجم نور آفتاب، و در اینجا پیر عشق خود، با سلطان عشق را متذکر می
شود که چنانچه کاملان فرموده اند، حضرت ناظم غالباً شمس، و حسام الدین را
بر حضرت مولای عاشقان اطلاق میکند، چنانچه با قرائن معلوم میشود از تقیّه
عوام تصریح با سم نمیفرماید، میفرماید :

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

زیرا که «المؤمن في الدنيا غريب» که هم جنس و یار و آشنای مناسب
و محرم اسرار، برای مؤمن ولی یافت نمیشود .

شمس در خارج اگر چه هست فرد

ولی شمسی که از او اثر موجود شده، که عشق و پیر عشق و سلطان عشق
است، در ذهن و در خارج نظیر ندارد، که چون از عالم وحدت آمده، چنانچه در
ذهن هم بی نظیر است زیرا که شیئی أَجْلاً چون بر ذهن بتابد، غیر از خود چیزی
در ذهن باقی نمی گذارد، و بعبارة اخروی در ذهن عاشق، جز عین عشق و معشوق
نیست که وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، و ادراک ذهن سایر چیزها را، بواسطه عکسی است
که از عین آن بر ذهن میتابد، ولی در اذهان عاشقان، و اولیاء عین عشق است نه
صورت و عکس مُمَاتِلٌ، و مانند ذات الهی میباشد که گنوه ماهیت آن عشق، گنجایش
ذهن را ندارد، ولی نور آن، خودش را نشان میدهد که (آینه غمّاز نبود چون بود)
« اینزمان جان دامنم بر تافته است »

کتابه است از حرکت و شتاب بسوی مقصود، که یوسف مصر ملاحظ
است و معشوق است که بوی پیراهان او دریاخته، و دامن، عبارت از حواس و
خیالات بدنی دنیاوی است، که بالمره برچیده شده، و با اینکه جان من دست بر
دامن حواس و خیالات میزند، و میگوید با امر بر من که « باز گو رمزی از آف

خوش حالها .

گفتم ای دور او فتاده از حیب

یعنی در جواب جان گفتم :

شخصی که از مستی فتنای عشق، آفاقه نکرده، باید عین واقع را بگوید، و تکلف و لاف و مبالغه، او را نمی‌شاید، چنانکه مست هر چه گوید، عین اثر شراب است و عقل و خیالی ندارد، که سخن بافی و تکلف در بیان کند (هر چه میگوید موافق چون نبود) یعنی چون بیان عاجز است آنهم مثل تکلف، نالایق است .

گفت مکشوف و برهنه بی غلول

یعنی در ضمن حکایت مانند آنصاحب دل و طیب الهی که مرض کنیز را شناخته و معالجه نمود مگو بلکه صریحاً کشف مدح او نما .

(من ننگنجم باصنم در پیرهن)

یعنی يك پیراهن کسه پرده و حجاب است، میان جان و شمس، حایل نیست و نمی‌تواند شد، زیرا که جان عین نمایش معشوق، و مرآت و جلوه و تابش اوست .

(گفتم ار عریان شود او در عیان)

یعنی اگر از پرده بیان بیرون آید، و بمعاینه و عیان برسد، چون آفتاب است که تمامت ستارگان محو و ناپدید میگردد، زیرا که مقام فنا، مستلزم بقا با معشوق است و اگر شمس حقیقی مولا ع، چون شمس خارجی، بی پرده بتابد، باید هستی و وجود مطلق ما را که پرده اوست، محو کند، که اگر خواهیم بی پرده، حکایت انعام او را بکنیم، امکان ندارد، زیرا که در آن هنگام، او خود دل و جان را بانور خود روشن میکند، و درمن کنار و هستی و میان نمیماند، و اگر لب بدوزم و شرح نکنم، دل و جان جهان صغیر، از سیر او خون خواهد شد، و خون دل که غصه است، از ذکر او بی پرده بردل مستولی میشود .

خانه خالی کرد شاه و شد برون

خانه خالی کردن، و دور کردن خویش و بیگانه، اشاره است بر فنا در پیر کامل، و کالِمیت بَيْنَ يَدَيِ الْفَسَّالِ بودن مرید است، که بِالْأَمْرَةِ تَصَرَّفَاتِ خُودِرا کوتاه کند، و واگذار بتدبیر کامل درد شناس نماید .

کس بزیر دم خر خاری نهد اه

مثل برای جاهلی است که خار هواها و گناهان، در پای قلب او معکم و جاگیر شده، برای جهالت نمی‌تواند صاف و پاک کند، و با سوزن توبه و عمل آنرا بدر آورد !

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک

بعضی این بیت را خارج از کلام آن بزرگوار دانسته اند و جاهم دارد زیرا که عقل موهبت

الهی است و قوت نظریه آن با اکتساب علوم و فضایل است مال دنیا که آدمی را شیفته و غره کند از ساحت عقل و نور عقل دور میکند مگر به این معنی باشد که در جاهل اگر زر و مال پیدا شد در میان جاهلان باعث عقل و اعتبار اومی گردد و سخنان واهی او را مقبول میکند

کاشکی آن ننگ بودی یکسری تا نرفتی اه

شاید معنی این باشد که ننگ بودن عشق مجازی هم در دنیا است و هم در عقبا کاشکی فقط در دنیا ننگ بودی و عذاب آخرت نبودی و کشتن زر گر هم نوعی است از عذاب آخرت و بهتر ازین معنی آن است که کاش در اول کار ننگ شده و در آخر مبدل بعشق حقیقی می شد و دو سری نمی شد یعنی از اول عمر و کار تا آخر عمر نمی شد و این معنی مخالف آن است که مرحوم سبزواری نوشته است

این کنیزك را بدین خواجه بده

دادن کنیزك بخواجه اول دادن نفس است بزیر حکم و اختیار عقل معاش و دنیا، مدتی برای رفع ضرورت و امرار معاش، تا در آخر آن نفس مبدل گردد، و عقل معاش هم کشته شود، زیرا که آن خواجه در واقع، صورت امارگی و لوامگی است، که با عقل جزئی و همی، معاشی، همراه است، تا باز مطمئن گشته، همسری پادشاه روح را شایسته و شایان باشد، و چنانچه گفته شد، از قدیم تا حال دأب درویشان عامل، و کاملان صاحب دل، و روش ایشان، بر این جریان یافته، که بموجب دستور العمل کامل درد شناس، که قطب عصر است، تقیه و تخلیه، و پس از آن تخلیه و تقویت مزاج نفس، نموده، بتعدیل آورند تا مستعد و قابل فهم، و قبول مطالب عرفاء، و کلام خداوندی، و اخبار نبوی باشد، و هم بواسطه ریاضات شرعیه، خالیه از افراط و تفریط، منقاد احکام الهی، و احکام روح انسانی، باشد زیرا که تاسر کش است، مملکت بدن را با کمک صفات و جنود جهل، متصرف گشته، و قوای روحانیه و عقلانیه، بواسطه مزاحمت او و ضعف خودشان، از مقاومت او عاجز میشوند و کلیه او امر و نواهی، و انزال کتب، و ارسال رسل، برای این است، که نفس را بحکم متابعت روح آورند، و از اینجهت امر مؤثرا قبل آن تموتوا، و بموت النفس حیة القلب، و یا بن آدم لا یخلص عملک حتی تذوق اربع موتات، و آیه و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی، و اغلب الناس من غلب علی نفسه، و أعدی عدوک نفسک الکتی بین جنمیک بو حقت النار بالشهوات و حقت الجنة بالمکاره، وارد شده، که همه، برای وعید و تحذیر، از مسامحه و غفلت از نفس، و تبعیت اوصاف و احکام اوست، پس اگر حرف بعضی مزاج ناشناسان نفسانی، (که در واقع از جنود نفس و ابلیس اند) و عمل بر ریاضت را مورد انتقاد قرار داده اند، و

میگویند بعضی از حکماء اشراقی قدیم، بواسطه ریاضت و کشتار نفس، بامراض
عدیده و جنون گرفتار شده اند (صحیح باشد، علتی نیست بجز حرکت خودسرانه،
که خودشان را کامل دهر انگاشته، تابع امر و فرمان طیبیان الهی هر عصری،
نشده اند، و بانیّت رضای خداوندی و امتثال او امر و نواهی نبوده، بلکه برای کشف
مطالب طبیعی و ریاضی، و الهی هم بالتبع بوده است

اینجهان کوه است و فعل ما ندا

اشاره بر این است که همه جا مکافات عمل دوش بدوش است و فرموده
اند نظماً

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدنندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
و این مسئله امر قضا و قدر، سیاحت و سیری است در اطراف حکایت، که دخل
باصل محلّ شاهد حکایت ندارد، بلکه از نتایج اطراف سخن است، و من باب
الکلام یجرّ الکلام است، و دلیل بر کمال قدرت و تسلط علمی باطنی است که
برای اثبات و آینه یک مقصود، مثالی آورند، و باز در اطراف آن مثال در مقصد
های دیگر، و امثله های علیحده، گردش کنند، که داخل اصل مقصود مطلب کلی
اولی نباشد

(در بیان) اینکه کشتن زر گر که مثال کشتن نفس، و علایق دنیا یا کشتن
عقل معاش، مشوب با شهوات است، با امر الهی بوده، زیرا که طیب الهی باغرض
نفسانی، مرتکب کاری نمیشود، چنانچه ذبح بقره بنی اسرائیل، با امر خداوند بوده
در جوانی کن فدای دوست جان زو عوان بین ذلک را بخوان

بود بقالی مر او را طوطی خوش نوا و سبز و گویا طوطی

مقصود ازین حکایت تمثیل بر بطلان قیاس است، و اشاره بر اینکه طوطی
روح، در دکان بدن و وجود، از ترس گریه نفس، پنهان در زیر آب و گل طبیعت
میشود و کوشش های روغن که مال و زخارف دنیا است، بدترا آلوده میکنند و طوطی
جان و دل، از نطق خاموش میشود، و انسان نادان، مانند آن مرد بقال، با اکل و
شرب و خورد و خواب، که بمنزله چوب است، سر آن روح را، گل یعنی خراشیده و
زخم دار میکنند، و روح انسانی را اذیت و آزار میدهد چنانکه جای دیگر فرموده:
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر جان را نبینی فریبهی

قلعه ویران کرد و از کافر ستد

مراد گرفتن قلعه و وجود است از تصرف نفس آماده، و قوای جهلانی شیطانی،
تا اینکه بتصرف قوای روحیه و عقلیه بدهد، مانند شکستن کشتی خضر، برای
نجات از ابلیس و قوای نفسانی غاصبه، (بعد از آن بر ساختن صد برج و سد)

کنایه از سلطنت عشق است در ملک بدن که در تحت نفوذ شاه عشق معومر و رشک بهشت میشود.

زانکه صیاد آورد بانگ صغیر

حرف درویشان بدزدد مرد دوان

اشاره است بر بعضی از متصوفه و مدعیان بی معنی یا عقلاء و علماء رسومی قشری یا حکماء فلسفی که صرفاً برای جلب نمودن مردم و راهزنی آنان حرفهای پر قیمت و لطایف پر معانی مواعظ و تمثیلات و فرمایشات عرفاء را طوطی وار با غفلت از اینکه دیدنی است آموخته و زینت منبر و کتاب خود ساخته اند و حال آنکه این علوم و مطالب ایشان تقدیسی است نه تدریسی و ادیسی است نه تلبیسی.

داستان پادشاه جهودان اه

مقصود از استشهاد اینکه کار مردان، گرمی است و صدق، کار دوان کذب و مکر، و بیشرمی است، و هر کسی آندرود عاقبت کار که کشت و اشاره بر اینکه پادشاه جهودان، نفس احوال است که آماره و تابع شهوات است، و تابعان مسیح روح را مستأصل میکنند، و وزیر مکر کننده، عقل مشوب با دنیا و شهوت است، و بیبارة آخری، تصرفات و خیالات عقلانی، معاش دنیوی است، بحسب آنفس، و اما مقصود آفاقی، صورت تابعان شیطان، و گمراهان مضل، یعنی پیران خود رسته و بخود بسته کور و احوال است که شیطان انسی را، شیطان جنی برای فریب عوام عزلت می دهد، و عاقبت آن انسی برای گول زدن مردم، خود را معذب با انواع عذاب، که عبارت از باطن آلام دنیوی، بلکه لذات آن است، می کند، چنانچه فرموده:

بهر این معنی صحابه یا رسول
مُلْتَمِسِ بُوْدْنِدْمِکْرِ نَفْسِ غَوْلِ

آندو دهمساز خدائی را جدا

یعنی حضرت عیسی و موسی علی نبینا و آله علیهما السلام را بعد

فرموده:

می نیندیشیم آخر ما به هوش

کین خلل در گندم است از مکر هوش

مراد از گندم، اعمال و طاعات است و از هوش، صفت حرص نفس آماره بر دنیا و سایر اوصاف رذیله، که موجب تکدر قلب، و تیرگی باطن، و عدم حضور قلب، و بروز صفت حقد و حسد، و ریا و عجب اند، و اعمال و طاعات را محو میکنند و کذا عقاید فاسده، که از اغلوطه ها در نفس جاگیر میشود، موجب گناه و شقاوت آبدی میگردد.

(۱) یعنی یاران پیامبر از چگونگی مکر شیطان می پرسیدند، کوجه آیمزد از غرضان بهان؟ در عبادت ما و در اخلاص جان، فضل ظاهر را نخواستندی از او عیب باطن را بخواستندی که کو

لیک بهر آنکه روز آیند باز

بسر نهد بر پایشان بند دراز

اشاره بجانپهائی است که در خواب، با بدن مثالی بسیاحت میروند، ولسی علاقه و بند و ارتباطی با بدن دارند، که باز وقت بیداری عود مینمایند و سوای از آن جانی هستند که در وقت مُردن از بدن خارج میشود، که دیگر بند علاقه او گسسته، مثل خورشید مُنکَسَف است، ولی آن جانی که عود میکند، مانند: قرص شمس، و تابش نور آن است، که دوباره آن کلمات نور، سوی قرص در بدن باز می گردد، که در آیه میفرماید **فَيَمْسُكَ اللَّيْلُ قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى** (س ۳۹ آیه ۴۲)

(کیف مَدَّ الظِّلُّ، نقش اولیاست)

در آیه شریفه است **أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَ لَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا** کلام الهی و احادیث مشتمل بر بطون و اشارات و لطایف است که اهل عرفان میفهمند زیرا که راسخون در علم اند، در تاویل آیه فرموده اند: کشیدن و بسط سایه، عبارت از وجود مطلق و وجود منسبط است که در هر آن، امداد و فیض او، بممکنات میرسد، و الآ بجهة عدمیت ظلمت امکانی، در فنا و محووند، که **لَبَسَ خَلْقٍ جَدِيدٍ**، بسکه فوری است، بنظر شیئی **وَاحِدٍ مُّسْتَوٍ**، و مثل شعله جَوَالِه، مُدَوَّر بنظر می آید، و اگر میخواست آنرا ساکن می کرد، یعنی از عدم بوجود نمی آورد، و در عدم میکناشت، پس از آن قرص شمس وجود حقیقی را، دلیل آن وجود و فیض مطلق گردانیدیم، یا شمس ظاهری، و جرم و نور او را، دلیل شمس وجود مطلق، و وجود حقیقی، گردانیدیم، و در اینجا حضرت مولوی میفرماید: که مراد از سایه وجود اولیاست، که سایه وجود حق تعالی، و نمایش وجود مُسْتَخْلَف هستند، که خلیفه باید مظهر مُسْتَخْلَف باشد، و انبساط وجود در آنها، حیات ظاهری صوری و تابش نور وجود است بر ایشان، که دمبدم امداد فیوضات جمال و جلال، به ایشان متوالی و متواتر است، و این شمس و قرص و نور آنرا، دلیل شمس وجود مطلق الهی گردانیدیم، در اولیا «جائی که در آئینه بتابد خورشید آئینه انا الشمس نگوید چکنند»

در مقام تشریح و تریب، موافق تکوین و انشاء، پس از آن قبض کردیم آن سایه را، بسوی خود ما قبض آسان، کنایه از عود ایشان است بمبداه و مرجع وجود مطلق، و عالم صفات و اسماء، و استتار و تجلی نور وجود، همین است که «ناسخ نیست این کز روی معنی، ظهور اتیست در عین تجلی»

(طَهْرًا بَيْتِي، بیان با کیمی است)

اشاره است بر تاویل آیه شریفه **وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ**

أَنْ طَهَّرَ آيَتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْقَائِمِينَ وَالرُّسُكَّعَ السُّجُودِ^۱ که ابراهیم و اسمعیل صورت عقل و روح هستند که پدر نمونه روح است و فرزند اشاره بقلب سلیم که از ازدواج روح با نفس مشتاقه متولد شده و منور است بانور روح یا عقل معاد یعنی خانه دل عارف را که کنج خانه من است از ماسوای من و از آرایش خیالات دنیوی و رنگ گناهان توجه بماسوا برای طواف کنندگان که قوای روحی و ایمانی هستند پاک کنید .

گفت پیغمبر که حق فرموده است

من نكنجم هيچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
در نكنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بكنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آندلها طلب
در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت
گویا اشاره بر این باشد که فرموده اند
اگر کافر بدانستی که بت چیست
یقین کردی که دین در بت پرستی است
و گر مشرك ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی

«مؤمن و ترسا یهود و کبر و مغ»

جمله را رو سوی آن سلطان الخ»

یعنی بت از آنجائی که مظهر اوصاف معبود حقیقی؟ و نمایش هستی اوست از اینجهت حق است، یا اینکه همه ادیان قصد معبودی کرده اند، که آن معبود اوصاف و آثار خود را در اهل ادیان نهاده، و منظورشان معبود حقیقی است لیکن در صورت غفلت یا جاهالتاً بضلالت و شرك و بت تراشی افتاده اند، و الآبت حقیقی معبود حقیقی است، که آن معبود حقیقی را بنام بت و ماه و ستاره و آتش و ملائکه هر قوم، بحسب ظن خود نامیده اند و چون در حقیقت همه اشیاء در نظر عارف، وجود حقیقی ندارند، بغیر از وجود حق **إِنَّ هِيَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاءُكُمْ «الْأَكْلُ شَيْءٌ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ»** پس همه را مقصود اوست، نه اینکه مذاهب باطله هم حقیقت دارد، و با آن اختلاف باز در مبده اتفاق است، و معنی «الطَّرُقُ إِلَى اللَّهِ بِعَدَدِ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ» یعنی هر کدام مظهر اسمی از اسماء و صفتی از اوصاف الهی هستند، و مر بوب آنند که مرجع و معاد هر کدام در قوس صعود، باز بهمان نقطه و مقام اولی است، و مبده و معاد

(۱) آیه ۱۱۹ از سوره ۲ یعنی ما با ابراهیم و اسمعیل قرار گذاشتیم که خانه ما پاک کنید، برای طواف کنندگان و شب زنده داریان و رکیع و سجد کنندگان .

از لحاظ اختلاف اسماء و مظاهر، همه بريك و تيره نيست، هر کس مقام معلومی دارد در سلسله نزول و صعود، و معاد و مبدء هر يك از اسمی ديگر است، و همانطور که رنگها مختلف است، مشيهام به همان اندازه مثل آينه های مدور و مثلث و مستطیل، و خورد و بزرگ که خورشيد بر آنها تابش و اشراق کند، مختلف است. و چنانچه در مسلك سلوك الی الله، از صد هزار هزار انسان، تجليات و نمايشات دو نفری از ایشان بريك منوال و ترتيب يافت نشده است، و از اينجهت بزرگان فرموده اند که تکرار در تجلی نيست و نميشود، و اين کمال قدرت نمائی الهی است، تا خلايق او را، با تمام اوصاف و اسماء بی نهايت عارف گردند، که **سِرِّ فَاحِیَّتِ اَنْ اَعْرِفَ** ظاهر گردد.

کیمیا سازی است چو د کیمیا و

(پرورد در آتش ابراهيم را)

معنی سبب سوزی الهی است که چنانچه کیمیا تبديل آهن بطلا و نقره ميکند، و تبديل آتش به گلستان ميشود، حق تعالی نیز بسيار ضدها را وسیله وجود ضد می سازد، و اسباب را از سببیت می اندازد، چنانچه عصارا از دها کرده، و باد عاد بر هود اثر نکرد که **«وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اخَذَ بِنَاصِيَتِهَا»** که ناصیه وجود و تربیت تمامت مخلوقات، در دست قدرت اوست، چنانچه عالم را با اسباب آفریده، ميتواند که اسباب را از سبب بودن تبديل بدهد، چون تبديل کیمیا سازی، و تبديل آتش، به گل و ريحان، پس اين مقدمه را نگاهدار، تا در آتیه در مطالب راجع بجبر و اختيار بکار آید، که جمعی از معاصرین، در آنجاها ب موجب آیاتی که دلالت بجبر ميکند، و بموجب فرموده حضرت مولوی (قس) که **«ما عدمها تيم وهستهای ما»** ميگویند، که تيمير خلقت امکان ندارد، هر کس اگر از سجين و يا از علیين بوده، بمقتضای آن حرکت ميکند، و تکلیف انبياء و اوليا، برای نشو و نماي اين درخت انسانی است، خواه درخت شیرین ثمر باشد، یا تلخ، و آیه **«قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَيِّ شَاكِلَةً»** شاهد آورده که معنی: **«از کوزه همان برون تراود که در اوست»** میباشد، غافل از اينکه سجين و علیين بودن طينت اشاره بهمان کشاکش نفس و عقل، و جنود جهل و عقل است، و آنها را مجبوراً و ادار بشقاوت و سعادت نميکند، و الا تکلیف لغو، و باطل ميشد، بلکه حضرت مولوی در معنی حديث **«السَّعِيدُ سَعِيدٌ فِي بَطْنِ اُمَّهِ وَالشَّقِيُّ اَهٌ خَواهد فرمود که مراد از بطن، اُمّ دنيا است که شقاوت و سعادت در اينجا گسب خواهد شد، پس اگرچه در طينت، بعضی ظلمات و اوصاف رذيله غالب است، و در بعضی بالعکس، غير از معصومان، و ابالسّه، الا اينکه تبديل بسعادت ممکن است، و اختيار جزئی داده شده، که مناط تکلیف است و حق تعالی در اشقیاء هم بموجب آیات و اخبار، فطرت توحيد را نهاده، ولی ظلمات بحسب طينت، عارضه ایشان است. - لهذا، بلاد را ایشان گذاشته شده که اگر**

بتکالیف الهی اطاعت کردند، تبدیل شقاوت و مرارت آنها بسعدت و حلاوت، خواهد کرد مثل کیمیا سازی، و سبب سوزی، و اگر ظلمت گناه را بر ظلمت ذاتی خود افزود، با اختیار جزئی، و عدم تبعیت انبیاء و اولیاء، آنوقت شقی خواهد شد. پس نه جبر است، و نه اختیار کلی، که تمامی رشته دردست انسان باشد، بلکه امر «أمرُ بینَ الأمرین» است. بنا بقول حق، که طینتها مرگینند از علیین و سجین و اگر قومی باین، و قومی بآن خاص باشند در فطرت طینت، و خمیره بدن، باز تبدیل و کیمیا سازی، و بداء الهی، و خذلان و توفیق در کار است، و انشاء الله تعالی در آتیه درست برده از این کار و مسئله مُعضل، مکشوف گردد از فرمایش عرفاء عالیقدر کبار؛ قَدْ سَأَلَ اللهُ رُوحَهُمْ؛ زیرا حضرت حق تعالی که معطی جود وجود، و اوصاف وجود است، دمبدم افاضه حیات تازه، متواترا بی فاصله از او میرسد که

« ترا هر ساعتی لبس جدید است »

و تمامت اوصاف کمال از قدرت و اراده و اختیار جزئی، با عطای قادر مختار افاضه شده، و صحت و مرض و قسمت آجال و ارزاق، و نعماء ظاهریه و باطنیه، همه در دست قدرت اوست، حتی قحط و غلا و سعه رزق، و تنگی آن همه از اوست که «سُبْحَانَ مَنْ لَا يُجْرِي فِي مُلْكِهِ إِلَّا مَا يَشَاءُ» باین واسطه میتوانیم گفت که انسان عبدی است مقهور، و عاجز و ممکن است معدوم، که «لَا يَمْلِكُ لِنَفْسِهِ نَفْعًا وَلَا ضَرًّا وَ لَا مَوْتًا وَ لَا حَيَاتًا وَ لَا نُشُورًا» از اینراه میتوان خواند که قُلْ كُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ ولى از بابت اینکه با استفاده و میل و اختیار جزئی، مکلف او امر و نواهی است که از اعطاء اختیار کلی حق است، و میتواند که بکند و نکند، درست و صادق است که خواننده گردد «يَلْ لِّلَّذِينَ يَكْتُمُونَ الْكِتَابَ بِآيَاتِهِمْ ثُمَّ يَقُولُونَ هَذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ» پس میان اختیار و اجبار، و اراده جزئی، کار میکند و تبدیل الهی، و امداد دمام توفیقات و خذلانات، هم در کار است پس چنانچه شیخ شبستر فرموده :

« زهی مسکین که شد مختار و مجبور! »

و ذکر جباری برای اعتبار، و ملاحظه اولی است که منشاء همه وجودات، وجود حق است، و وجود مخلوق، در حکم عدم است، و علاوه برای عارفان ذوالجلال، و مجذوبان و کاملان که انبیاء و اولیاء اند مجبوریتی خاص میناشد، که غیر از قول بجبر عام است، و با مختاریت عام، منافات ندارد چنانچه بیان میشود زیرا هیچ چیز در دنیا بی اراده الهی صورت نمی گیرد، حتی شقاوت و سعادت ولی چون تکلیف جایز است، و اختیار جزئی داده شده، میل و رضا بشقاوت ندارد، و خواست و رضای خداوند در سعادت است، پس بملاحظه امدادات علوی، مجبور است که «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» و بملاحظه اختیار اعطائی جزئی، سفلی مختار است ولی در آخر، بواسطه اکتساب عبد که «بَمَا كَسَبَتْ آيَاتِهِمْ

رو بمصیبت و شقاوت رفتن و یا بسعادت مکتوب و مقدر است و تکلیف حق تعالی لغو و عبث نیست زیرا که اگر اختیار جزئی و تبدیل و کیمیا سازی و سبب سازی و سوزی نمی شد تکلیف بی ثمر می شد ولی چنانچه فلزات سببه در ذات متفاوتند مردم نیز در سرعت قبول تبدیل و تصقیل و بطو آن و ظلمت و تیرگی ذاتی طینتی متفاوتند مثلاً آهن با آنکه دارای سختی و صلابت و ظلمت بیشتر است باز قبول تبدیل و کیمیائی کرده و هم مثل آینه صیقل برداشته صورت نما می گردد .

ما عدمهائیم و هستی های ما

تو وجود مطلق فانی نما

ظاهراً خطاب بر وزیر است، و واقعاً انتقال مطلب است بحق تعالی؛ پس معنی چنان میشود که ما از روی عدمیت امکانی، ماهیت، و وجود حق نداریم و هستی پنداری و وهمی ما هم معدوم است، از جهة اینکه وجود ما چون سایه و وجود نابودی است «کسر اب بقیمه» که وجود ظلّی مجازی، تبعی اشرافی، باشد که در هر آنی تجدید می یابد، و قیامتش بر ما میشود نسبت به مومنان و ولی نسبت باشخاص خاصی، که اولیاء فانیان فی الله و باقیان بالله میباشند، عدمی دیگر هم متصور است در عالم تشریح و توجه بحق، که از تمام وجود و لوازم وجود فانی و خالی محض شده بغیر از وجود معشوق در وجود ایشان نیست و در آنحال تمامت افعال و اراده عاشق از معشوق است که .

(جمله معشوق است و عاشق پرده)

که صدق آیه شریفه وَ مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَ (مَنْ احْبَبَكُمْ فَقَدْ احْبَبَ اللّٰهَ) وَالَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ اِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللّٰهَ وَاَنصَوْتُ عَلِيَّ ابْنَ اَبِي طَالِبٍ فِي الْحَرْبِ در اولیاء کل و امثال اینها که از اولیاء جزء صادر شده، در این مقام است پس خطاب «ما عدمهائیم» هم در اینحال است، باعتبار تشریح، که تمام حرکات بنده مقرب، بمضمون «قَبِي يَسْمَعُ وَ بِي يَبْصُرُ» این افعال خدا میشود، و اینرا «جَبْرٌ خاص» مینامند و منافات با اختیار عمومی نسبت با بشریت ندارد و اما اینکه فرموده «تو وجود مطلق فانی نما» در اصطلاح عرفاء قدس سرازهرم وجود سه قسم است؛ وجود حق، که مختص بذات است حتی اشتراك معنوی، و کلیت و جزئیت ندارد، و وجود مطلق، که فعل حق است، و از نور مشیت و روح کلی گرفته تا به اسفل ملکوت شامل است .

و وجود مقید است که مقید بجزئیت و تعین و تشخص باشد که آثار حق است پس در اینجا خطاب وجود مطلق، باعتبار این است که مطلق، برای افاده اطلاق باشد، نه قید، یعنی وجود محض، که مخصوص بوجود حقیقی حق است، و شاید چون

وجود مطلق هم، ظهور وجود حق و آئینه اوست، لهذا خطاب با آن کرده و فانی نما، یعنی نمایشات تو و آئینه و مظاهر تو، همه فانی و معدوم صرّفند، و چون به متناهیّت خطاب با وزیر، که مراد بوده، و مریدان وزیر، در اینجا بیان شده، مختل است، که مقصود از خطاب، پیران کامل باشد، زیرا فنا در پیر و شیخ یافتن در حضرت معصوم علیه السلام، از خواص اولیاء کامل، و مریدان صاحب دل است و آنوقت خطاب وجود مطلق، هم محتاج بتأویل نیست، و مراد از فانی نما، خود مرید است که فانی در پیر است.

ما همه شیران ولی شیر علم

حمله مان از باد باشد دمبدم

یعنی ما عاشقان، مثل شیر علم، بیجان فانی هستیم، که باد نفخه الله، و جذبه الله پیر و معصوم ع مارا بر حرکت میآورد، و مثل نی « فعل ما و بود ما از بودتست » و این معنی جبر خصوصی است، و بنابراین، خطاب با شیخ کامل، یا حضرت معصوم علیه السلام است. ولی در صورت عمومیت و کلیت لفظ ما، منی چنان است، که ماهمه ممکنیم و معنی امکان عدم وجود است، زیرا که وجود راجح ندارد، و در هستی همه محتاج ایجاد و افاضه حیات هستیم، که آن وجود و آن حیات پنهان است. از انظار مردم، و گمان میشود که وجود متصل است، و کذا روح حیات، مخفی است از انظار مردم، و تمامت نمایشات قدرت و علم و حیات، و سایر افعال و اوصاف ما ممکنات، از آن است که اگر نور وجود مفاض نبودی، همه در بطن عدم بودندی، که معنی قیومیت حق است که وهو معکم.

بانك التفاتی زنده دارد جمله عالم را

و گر نازی کند از هم فروزیزند قالبها

و سیاق کلام هم، در این معنی ظهور دارد، که با معنی جبر، یا حلول، کمال مغایرت دارد، و ممکن است که ما اختصاصی باشد، و خطاب به حق تعالی، یعنی طایفه اولیاء، که از اراده و هستی خود فانی شده اند، و پیش از مرگ، موت و قیامتشان برپا شده، مانند شیر علمند، که جمیع اوصاف ایشان، بمضمون تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ از حق تعالی است، و بنا بر حدیث (كُنْتُ سَمْعَهُ الْتَنَبَى يَسْمَعُ وَبَصَرَهُ) در اراده الله و فی الله فانی محضند، و در مقام فنا، بقول حکماء و علماء رسوم، مثل حدید محمّاة شده اند که خاصیت نار از آن تراویده، و ظاهر میشود، از کثرت قرب نوافل و فرایض، بی شایبه جبر و حلول و اتحاد و غیره.

ما کمان و تیر اندازش خداست

یعنی بواسطه قاهریت و هو القاهر فوق عباده و الله غالب علی امره، جمیع احکام وجود از حق صادر است، حتی اختیار جزئی عباد را هم او افاضه کرده، و ناصیه

مخلوق کلاً در دست قدرت و مشیت اوست و ممکن است که خاصه باولیاء الهی را اراده فرموده باشد، از حیث فنا فی الله تشریحی و معادی .
 زاری می‌باشد دلیل اضطرار

خجالت ما شد دلیل اختیار

پس ما بین اضطرار و اختیار هستیم با نظر بطرف قادر کل و جبار جباران و با نظر بجز بشر و مخلوق، و با نظر اختیار جزئی، که منشاء تکالیف است و گناه از ما صادر می‌شود، پس این است معنی **لَا جَبْرَ وَلَا تَقْوِیَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ** که «زهی مسکین که شد مختار و مجبور» پس منافات با سایر کلمات اولیاء و خود حضرت مولوی قس، که در مواضع بسیار اثبات اختیار فرموده، و منکر جبر شده، ندارد و برای توضیح باز می‌نویسم، که اگر قایل گردیم برای آنکه حق تعالی از زمره عباد، ابدان جمعی را که عبارت از انبیاء و ختمیون و معصومان و اولیاء فانی در ایشان هستند، از اعلایین آفریده، و در اصلاط طاهره، و ارحام مطهره، نگاه داشته، و ارواحشان از عالم روح کلی الهی، و نفوسشان از نفس کلی است برای اینکه معصوم از خطا و زلل بوده، درد نیا و شایسته پوشیدن خلع خلافت الهیه و ولایت گردند، و با اینهمه باز بواسطه امتزاج با عالم عناصر، و داشتن جنبه طبیعت، از لحاظ جسمانیت، محتاج به تکالیف و اختیار هستند، لهذا درد دنیا هم پیوسته، بوسیله ریاضات شاقه کوشش میکنند، تا بکلی آلودگیها را از خود پاک سازند، زیرا که دارا بودن طینت علیین، مجبور بطاعت نمی‌کند، و گسندا قسمتی از آفریدگان مانند ابالسه و شیاطین از آتش آفریده شده‌اند، و اقتضای آن سرکشی و کبر است، و در عین حال که مقتضی سرکشی و تکبر است، از سجین نیز مخلوط کرده که باعث تیرگی و زنگ و قساوت و شرارت است، ولی آنهم نه بحدیست که آنان را مجبور بشرارت و شقاوت کند، بلکه تبدیل بسعدت و اخراج از ظلمت بنور، در ایشان هم ممکن است، چون مؤمنانِ آجانبین، و این جنبه اعلایین، یا طینت سجین، و ظلمت، مانع اختیار جزئی، و باعث الغای تکالیف نمی‌باشد، و با ملاحظه مضمون بعضی احادیث، و نظر بفرمایش خود حضرت مولوی قس که در جای دیگر فرموده:

« خلق عالم را سه گونه آفرید »

عبث و بی فایده نیست، و منافات با مذهب عدلیه و تشیع ندارد، و اما نسبت بسایرین نظر بمضمون احادیث دیگر، که دلالت دارند بر کتب طینت از آب تلخ و شیرین و علیین و سجین، هیچکدام از این دو جنبه غالب نیستند، بلکه بمضمون کل مؤلود **يُولَدُ عَلَيَّ الْفِطْرَةَ** (ای فطره الاسلام و التوحید) و آیه مبارکه **فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ** (یعنی فطره توحید که اخبار مفسره تفسیر فرموده اند) ذاتی و فطری مخلوقات است و با ملاحظه اینکه ارواح بشر در

عالم ارواح یا عالم الست قبول توحید کرده اند که بعضی از آن بعالم ذر تعبیر می کنند که صریح آیه است ابدأ مانعی از قول باختیار جزئی که مناط تکالیف الهی است نخواهد شد چنانچه فرموده اند .

آدمی زاده طرفه معجوننی است

از فرشته سرشته و از حیوان

گر کند میل این شود به از این

ور کند میل آن شود کم از آن ^{عظی}

و اما آیه **قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ شَاكِرًا** و آنکه معروف است که میگویند هر کسی را بهر کاری ساختند، معنایش این است که در هر آدمی نظر باطنیت و نطفه و سوابق تولید خود یا نظر بمبدء اسماء جزئیة، که مُرَبِّی اوست، میلی همراه است و طبیعتی غالب است که بمقتضای آن، میل در دنیا مرتکب بعضی کسبها و پیشه ها یا بعضی محاسن و قبایح میشود و مادامیکه بواسطه تربیت انبیاء و اولیاء تعدیل اخلاق و تصفیة باطن نموده است، اقتضای آن صفت غالبه، که از غلبه یکی از اضداد طبایع در مزاج او هست، بوجود خواهد آمد، زیرا که هنوز کیمیا سازان و مُبَدِّلان مزاج را بتعدیل نیاورده اند، و آهن دل او را طلا و نقره نکرده اند ولی چون خود را مانند مردگان، در تحت معالجه طبیبان الهی، قرار داد، بالکلیه از امراض باطنی شفا یافته، و تعدیل مزاج با اعتدال تقریبی، برای او حاصل خواهد شد، و مضمون **اَلشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَ السَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِی بَطْنِ اُمِّهِ** درین دنیا که دار امتحان است بوسیله بونه بلیات و طاعات و زحمات ظاهر شده هر فرقه بمقتضای کردار و اختیار خود ملقب شده و مجازات خواهند شد که **اَحْسِبَ النَّاسَ اَنْ یُتْرَکُوْا اَنْ یَقُوْلُوْا اَمْثَلُوْهُمْ لَا یَفْتَنُوْنَ** و دار جحیم و نیم، که در بطون اعمال است، جز آنکه **وَ فَاَقْبَا** باو خواهد رسید، **فَاَفْهَمٌ وَ اَعْتَمٌ وَ کُنْ مِنَ الشَّاكِرِیْنَ**، که یکی از مُحَقِّقِیْنَ عرفاء و مشایخ ماقَدَّسِ سِرِّهِ، اخبار ترکیب طینت را ترجیح داده اند، و اخبار شقاوت فقط، یا سَجِیْنِ و سعادت فقط، یا عَلِیِّیْنَ را حمل بدار عمل فرموده، که **یَوْمَ الْفَصْلِ**

سالک است .

اَطْلُبُ الْمَعْنٰی مِنَ الْقُرْآنِ قُلْ لَا تَفْرِقْ بَیْنَ اَحَادِیثِ الرَّسُلِ

این معنی با معنی آنکه گذشت، که فرمودند اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت، متفاوت اند بحسب اعتبارات، اگر چه در مآل واحدند، اما این عبارت نشر، با ملاحظه اینکه فرموده :

او ز يك رنگی عیسی، بو نداشت

و اینکه بعد از این خواهند فرمود در موقع خود که

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی در جنک شد

یعنی آیا مردم گمان کنند که بگویند ایمان آوردیم و آنها را بجای خود گذاریم و از زوده نشوند

بعلاوه بآن بیانی که گذشت، چنان‌وا. مینماید، که همه انبیا و حکما، و عقلاء در حقیقت دین، که توحید و خدا شناسی، و اساس دین است، متحدند، ولی اختلاف در عبارات، و دلایل بزرگان هر قوم، واقع شده، مو مثل آن وزیر، در کیفیت ادا و سلوک بیان نوعی مَشْتَمَل کرده اند، که مقلدین آن قوم، تصور مذهب جدا گانه کرده اند، مثلاً بمضی کلّ و جزء، و برخی دیگر کلی و جزئی، و دیگری دریا و موج، اطلاق کرده اند، و کذا در عملیات و فروعات اختلاف حاصل شده، نه در اصل توحید و نبوت و معاد و عدل، و اختلاف مشارب، ناشی نشده، مگر از عدم تفکر، و یا عدم تبعیت کاملان، که نوعی ادا کنند، که اختلاف از میانه بر خیزد، حاجی سبزواری قده میفرماید :

سخن عشق یکی بود ولی آوردند

این سخنها بپیان زمره نادانی چند

« اَلْعِلْمُ نُقْطَةٌ كَثْرَها اَلْجَاهِلُونَ » و فطرت مردم همه فطرت توحید است که رنگ خم عیسی علیه السلام است، و عالم بیرنگی، همان عالم ارواح و ملکوت است، پس بعد از آنکه بعالم بیرنگی و توحید، مایل شده، از عوايق و علایق دنیوی، تجرد و صفا پیدا کردند، و رنگ تعیین و هستی، برداشته شد، هم در اصل موضوع توحید، اتفاق خواهند داشت، آنکه میفرماید: « بل مثال ماهی و آب زلال » مراد از ماهیان، انبیاء و اولیایند، و از دریا، عالم ملکوت، و عالم اطلاق و توحید.

ماهیان را با بیوست جنگهاست

یعنی در صحرای ملک، اختلاف صورت بهم رسیده، که عالم رنگ است نه در دریا، که عالم بیرنگی و وحدت و اطلاق است، مراد آنست که مذاهب مختلفه حقیقت واحده اند، و اگر حشوزواید، از عقلیات و ضروریات زایل بشود، و فقط ضروریات و عقلیات بماند، آنوقت واحد میشوند، و اما آنکه بعضی از عرفاء میفرمایند: که « صلح کل کردیم با کل بشر » مطلبی است دیگر، یعنی چون عارف بهقامی برسد، که احکام قضا و قدر، و حکمتهای مکنونات، بر او ظاهر گردد، و مخلوقات را تحت کفالت و حمایت خلیفه الله داند، بانظر خدا بین، غیر از حق در ذرات عالم، و غیر از نمایش و جودوی نمی بیند، پس نظر او بمخلوقات ازین جهت که همه مخلوق و مرئوب حق اند، بنظر رحمت و اشفاق و رأفت و غمگساری میباشد، و نظر صلح کل ازینراه است که میفرمایند

دشمنان خویش را هم دوستیم

ولی از جهة اینکه صاحب دین اسلام نهی از محابه مشرکین فرموده، و اوامر و نواهی قراردادده، همیشه باید منظور نظر او باشد که حدود الهی است و تجاوز از حدود، تجاوز از امر منعم حقیقی است، نه اینکه با هر اغلوطه ساز

(۱) یعنی علم یکتا نقطه است و نادانان آنرا زیاد کرده اند .

لا ابالی و مذهب تراش متکبر و عنود؛ یا هر جاهل بی پروا، در حدید الهی الفت و یگانگی پیدا نماید، که مصداق سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ اَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ^(۱) و وَيْلٌ لِّمَنْ يَسْمَعُ آيَاتِ اللَّهِ ثُمَّ يَصْرُفُ عَنْهَا كَانِ لَمْ يَسْمَعْهَا، و امثال اینها هستند که باید عارف کامل متخلق با اخلاق الهی بوده، و هر صفتی را در موضع خود بکاربرد در محل قهر قهر، و در محل حلم و رافت حلیم و بردبار باشد، پس اغلب مُتَّحِلَان و متمذهبان، با مشارب مختلفه باطله، یا لا ابالی صرفند که اعتنا و اعتقاد به تدبیر ندارند، یا متکبر عنودند، برای اغراض دنیاوی، و اگر جاهل بیغرضی باشد که که از جهة غفلت و جهالت وارد مسلك خلافی شود البته مرض جهل او، با معالجه رافت و حلم، و استدلال، و تنبیه شفا یافته مبدل بر صحت میشود، و اما فقره (لَا تُفْرِقُ بَيْنَ آخَادِ الرَّسْلِ) تا آنجا که میفرماید

يك گهر بودیم همچون آفتاب

اشاره بر این است که انوار و اسرار انبیاء و اولیاء از يك نور و از يك روح کلی، جدا و منشعب بودند مثل نورهای آفتاب که از روزنه های متعدده و یانور چراغ که بر جاهای معدوده تابش نماید، که در معنی همه واحدند و تعدد، به اعتبار تعدد مشکات و مُشَبَّهَاتُ و روزنه هاست، و آن نور و روح نور مشیت و نور حقیقت محمدی (ص) و روح کلی حق تعالی، در بدو صدور خلقت بود که منشاء ارتباط حدوث با قَدَم، و امکان با وجوب، همان حقیقت است که اگر عالم وحدت و بیرنگی هم اطلاق شود درست است و عبارت اُخْرَى نور ولایت و خلافت و سلطنت اضافیه الهیه، در هر عصر بمطابقت حوصله و ظرفیت آن عصر از انبیا و حضرت ابوالبشر گرفته تا حضرت خاتم (ص) و از حضرت شاه اولیا گرفته تا دوازده وصی، و سپس از نهرها و آینه های جزئیة اولیای جزء و اقطاب هر عصر که در امام و حجت عصر خود فائزند ظاهر و نمایان شده که این ولایت باطن نبوت و ظاهر خلافت است

در نعت و تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود می کردند تا آنجا که فرموده

ایمن از شر امیران و وزیر

در پناه نام احمد مستحیر
تا آخر یعنی مکر نفس و امیران قواهای نفسانیه برای قومی که خودشان را از اتباع اولیاء فقر محمدی صلوات الله علیه و آله یا تابع صوری یا تابع معنوی نموده اند از برکت متابعت، صدمه و ضرر نمی تواند برساند بخلاف دیگران (آتش افر و ختن پادشاه و بت در پهلوئی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش برهد)

در آنفس، عبارت از دنیا است که بانفس سرکش ناری همدست شده، و

آتش هوا و هوس و تمتعات و لذایندی که باطن آنها آتش است حاضر و افزوخته

(۱) یعنی چه تبرسانی و یا تبرسانی کافران را تا وقتی حال آنان نداد، و از انکار خود بر نمیگردند.

(۲) یعنی دای بر کسیکه آیات وحی را می شنود ولی از اضرار و ترکیب دست نمیکشد گویا اصلاً نشنیده.

کرده که هر قوائی از قواهای روحیه و عقلیه را که بر بُت نفس، یابت سیم وزر اطاعت نکند، تهدید با آتش هوا و تحذیر از ترك لذایذ دنیا مینماید، که ناچار از ترس ترك تمتمات دنیا، با از میل آتش لذایذ و هوا و هوس، انقیاد بت نفس نمایند.

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل

ناظر بر این است که دنیا نفس حنانه مشتاقه خدارا، که دارای فرزند قلب سلیم است در آتش بلا و مصائب و امتحانات ترك تمتمات فشار میدهد کولی آن آتش برای آن طفل گلستان و ریحان و راحت میشود پس بسخن میآید، و خطاب بنفس مطمئنه مینماید که از آتش ترك هوسها، یا مصائب و بلیات دنیا، مترس که مثر راحت ابدی و نتیجه آن گلشن بهشت است، که بهشت قرب دوست باشد و انداختن مردم خود را با ذوق با آتش، و نسوختن آتش و هلاک باد قوم عاد را، و اثر نکردن برهود علیه السلام عبارت است از سبب سازی حق، که اینهارا سبب هلاک جهود و قوم عاد کرد، و هم بر سبب سوزی که آتش بر مسلمان، و باد برهود علیه السلام اثر نکرد و اینکه شخص متقی با جذب به آتش بلیات، و باد عاصفات شاداید دنیا اذیت نمیرساند، زیرا که همه شاداید را از قضای حبیب خود می بیند، عیاناً و برضا و تسلیم با مر دوست شاد است.

در قصه نخجیران و شیر و خر گوش

این حکایت در انفس، مثال نفس و روح و وجود شخصی است که از هنر های فلسفه و حکمت، یا صنعت، خود را شیر گمان کرده، و خود بین شده که بمحض مگر شیطان داخلی، یا خارجی، مثل نفس خر گوش بچاه هلاک فرو میرود، و بعد از هلاکت شاید ملتفت بشود که این بواسطه دیدن خود در چاه و مگر نفس، که خود را خصم خود شناخت بهلاکت گرفتار شده، پس باید شخص خودش را بزیر سایه مرحمت مرد متقی و نفس کش، که شیر حق است بکشد، که از مگر نفس خر گوش و ار، ایمن گردد، و نخجیران که شیر با آنها اذیت میرساند، و صید میکنند، قوای روحیه و عقلیه اند، که مغلوب و مقهور شیر وجود، و نفس، بودند پس باطن شخص ولو آراسته با بدایع علوم و هنرها باشد، مبادا خود را شیر گمان کند، و قوا را زیر دست خود نماید، تا گرفتار اهلاک مگر خر گوش نفس و شیطان گردد، که در عالم خود آنهارا تحقیر مینمود، و حال آنکه بعد میداند، که این شیر در واقع روباه بوده، و خر گوش، که حیوان ضعیف شمرده است، مانند نفس، غالب و قاهر شیر بوده است، و هم میفهماند که شخص هر قدر قوی و با هنر باشد، باید از مگر دشمن ضعیف، بلکه از عاقبت ظلم و دود آه مظلوم ایمن نباشد.

چيست دنيا از خدا غافل شدن

نی قماش و نقره و فرزند وزن

دنیا از دنو به معنی پستی است و هر چیزی که پست و پست کننده است و انسان را بسوی سفالینت «وَأَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ» کشاننده است دنیا است و از اینجهت حب قماش وزن و فرزند و علاقه ملک و مال که در دل بیخ کرد دنیا است نه خود وجود قماش و زن و فرزند و سیم و زر زیرا که حضرت سلیمان و ابراهیم علیهما السلام هم دارای اینها بودند ولی اهل دنیا مدود نبودند زیرا محبت که مانند آب است توی کشتی وجود نبود که آنرا غرق سازد بلکه در خارج بود که قوت کشتی است.

گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت، طاق آید گهی، که طاق، جفت

یعنی آنچه تو راز گفتی خلاف آنرا میگویند، یا اینکه وقتیکه با کس دیگر راز گفتی این دو نفر جفت است و این گاهی طاق میشود یعنی بکسی دیگر نمی گوید و گاه میشود که کسی را طاق یعنی متحد و یگانه با خود تصور میکنند و راز میگوئی او با کس دیگر میگوید و طاق جفت میشود.

« دَر زِيَاْفَتِ تَاوِيلِ رَكِيْمِ مَكْسِ »

یعنی عقل غیر منور از روح و نامؤید، مانند مکس است که در روی بول خرم، خود را در روی دریای نهر و علم گمان میکنند، و خس و خاشاک خیالات را کشتی دریا، مثل آن شیر که خود را شیر انگاشته بود، و حال آنکه مکس و ارباب لاف میزد و نمیفهمید، تا گرفتار مکر نفس و شیطان، و خر گوش غفلت شده، بچاه دنیا و بلیات افتاد.

صورت ما اندرین بحر عذاب

میدود چون گاهها بر روی آب

یعنی باطن عقل و جان انسان را حرکت میدهد، و خود آنها نماند است از شخص، مثل سوار اسبی که اسب را جستجو میکند، پس شخص از دیدن رنگهای دنیا و اسباب دنیا یا عقبا گمان میکند که عقل را شناخته، و حال آنکه نماند است از او مگر وقتیکه در دریای عقل و جان، فانی و محو شود، و بشناسد اسب گم کرده خود را، و حال آنکه سوار بود، پس این شخص خود را شیر و عاقل تصور کرده، تابع آب و بحر عقل خود است، با گمان بیهوده، مگر بواسطه مرد خدا که کامل عصراست، خود را بشناسد، و بداند که قبلا خود را ندانسته و نشناخته بود، و سوار شیر گمان کرده بود با گمان محض.

اسب خود را یاوه داند و از ستیز

تمثیل دور اندیشی و دور اندازی عقل است، که صورت جسم را اینطرف

و آنطرف میبرد، مادامیکه در عقل غرق نشده، که عقل معاش و جزوی است مگر اینکه در عقل کلی مستغرق گردد. حاصل اینکه عقل جزئی، بجهت دورانندیشی انسانرا از مقصود اعلا و عالم دل و جان، و عقل کلی، دور میکند، و از خداشناسی باز میماند، به علت اینکه با صورت فکر و خیال، اگر چیزی پیدا کند و بونی بیابد، باز موج عقل جزئی و همی، که سیال است آنرا میشوید، و کم میکند، با اینکه دل و جان و عالم علوی، نزد شخص حاضر است و سوار اسب است ولی حرکت خیالات او را چنان و آنماید، که اسب او کم شده، و در پی او میگردد، تا وقتیکه دلیلی پیش آید، و عوالم خودش را بر او ظاهر نماید، و این بدین علت است که صورت مانند طشت، در روی دریای عقل و جان، متحرک است و در یکجا نمی ایستد، مگر وقتی که در دریای عقل غرق شود، که عقل کلی و عشق است و در این هنگام دیگر حرکت ندارد و بعین الیقین و علم الیقین رسیده .

ولیکن اگر چشم بینارادار بودی، اصلاً براه عقل جزئی، محتاج نبود و مانند کاسه در روی آب، شناوری نمی کرد، و آخر اینمطالب و کلمات بر حرکت جوهری و مرگ و قیامت و رجعت آنی کشیده، که در هر دقیقه تبدیل و فنای نوی روی میدهد، و از سرعت حرکت، مانند شعله جواله انسان واحد، و شیمی متصل گمان می شود، و این مسئله غیر از مسئله عقل دورانندیش و همی است که در اول ذکر شد .

» قصه سلیمان (ع) و دهدد و بیان آنکه :

قضا آید چشمها بسته شود

منظور ازین قصه آنست که باید عاجزی را پیشه و فروتنی را شعار کرده، از حقتعالی و مردان حق استعانت کردن، و بهتر خود مطهئن نباید شدن، زیرا قضای الهی چشم بند است، چنانکه برای حضرت آدم صفی واقع شد، تا استغفار کرد، و زاغ نفس جزئی، همیشه با دهدد سلیمان، که صورت روح و عقل کل است، مجادله داشته، استهزا و طعنه دارد، چنانچه صاحبان نفس امّاره جزئی، و همی مرانبیاع و اولیاء را طعنان میباشند، و حال آنکه مرتع زاغ، محلّ چیغه ویرانه است و مرجع دهدد، سلیمان و خلیفه الله است، که از همه اسرار، خبیر و آگاه است .

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر بر سالت

عمر مثال نفسی است که از صورت اسلام در نظر پیک نفس کافر، شیر نما و با هیبت منظور شده که با آنکه آن شخص جهاد اصغر را دیده بود ولی چون جهاد اکبر را که مختص اسلام است ندیده بود، شجاعت اسلام در نظر او مهیب جلوه نمود چون جای دیگر میفرماید :

بسکه کردم مدح قوم ما ماضی قصدمن ز آنها تو بودی از قضا

مراد از عمر، صورت پیر و ولی الهی است که بمنزله روح است و رسول قیصر ورم خیالات روحانی عقلانی اخروی است در باطن و انفس و ازین است که در آخر مرید قابل و لایق فهم بیانات مقام و حال و مطالب سلوک شد زیرا که قوای روحانیه بحکم فطرت مجذوبند با جذبۀ الهی و در مقام ارادت فانی در روح کلی هستند.

در بیان حدیث مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ (ج ۱ ص ۳۳) متمم مطلب جبر خاصه و اختیار عامه و تفسیر و هو معکم است (کاشتهار خلق بندی محکم است)

فاضل معاصر شارح جدید اینجا می نویسد: (که ریاست اینقدر خطر دارد (الخ) و لکن طلب شهرت بمقتضای «فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ» چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هر کس ترکش کرد، باز برای شهرت کرن (انتهی و بسیار سخن لغو است، بلکه نتیجه اول کلام و یا کبرای آن هم که گفته: (از صفات خداوند است) بی معنی است، بلکه تکلیف بنده اینست با خدا خدائی نکند، و در پیش کبریائی الهی، فانی محض شده، نفس خود را از کبر حجت جاه و شهرت، خالی نماید و این مسئله، که در پیش کبریاء خداوندی، طالب کبر یا شود شَرِك است، و از اوصاف الهی که دأب اولیاست، شمرده نمیشود، بلکه خود صَغْرَى، یعنی طلب شهرت، بمقتضای «فَأَحْبَبْتُ» در محل منع است زیرا که اقتضای حُبِّ أَحَبِّتُ، طلب و دوستی شناسائی حق است، با تمامی اوصاف کمال نه طلب اشتها که بمعنی حُبِّ جاه است و طلب امتیاز و کبر یا، و اگر غرض عزلت گزین این باشد مُشْرِك است، و رضای الهی نیست، و نظیر اینست که فرموده اند ترک دنیا که دشمن خداست، و ترک نفس که کبر یا و علو طلب است، برای تعظیم خداست، چنانچه حضرت رسالت ص و حضرت شاه ولایت در جواب معترض بر ریاضت و ترک دنیا فرمودند من باید تعظیم نمایم خالق خودم را؛ پس آن طلب اشتها را الهی، باین ترتیب غیر از طلب اشتها مرد هوا پرست است آن یکی شیر است کاهو می خورد

و آن یکی شیری است کادم می خورد

کار پا کان را قیاس از خود نگیر

گر چه مانند در نوشتن شیر و شیر

و با تفصیل و بیان دیگر میگوئیم: اولاً شهرت و طلب آن غیر از ریاست طلبی است، و ثانیاً، ریاست و کبر یا، صفت خاصه خداوندی است، باید عجز و فقر و فنا پیش آوردن، و الا نیت ریاست، شَرِك است، و ثالثاً اقتضای «فَأَحْبَبْتُ» طلب شناسائی است، نه طلب شهرت، و میل ریاست و ثالثاً نتیجه نمیدهد که باید هر کس طلب ترک شهرت کرد بانیت شهرت باشد و در مراحل قصد عرفای

(۱) حدیث نبوی است که در شانزده المصطفی تألیف عماد الدین طبری نقل شده که فرموده: هر که خواهد با خدا بنشیند پس با اهل تصوف بنشیند که مولوی فرمود که تو خواهی همیشگی با خدا رویشی و اندر حضور اولیا

الهی است و شارح مزبور میخواهد باین لطیفه گوئی، که از اوصاف خداوندی است بر گردن دوستان الهی ثابت کند، و حال آنکه کبریا، بموجب «ردائی» از اوصاف خاصه است و طلب آن شرک است.

پس شرح کتاب مثنوی، برای کسی سزاوار است، که اهل سلوک و در صدد ترک هواها باشد، و بلکه کاملی باشد که مردان خدا را شناخته، و نفس مرده و دل زنده را دارا باشد.

قصه آن بازرگان که بهندوستان میرفت و پیغام دادن

طوطی محبوبس اه

طوطیان بی قفس صحرا، اشاره با ارواح انبیاء و اولیاست، و با قفس، کنایه از ارواح سایر مردم است، که بندی قفس جسم و طبیعت گشته اند و هندوستان موطن اصلی عالم جبروت و ملکوت و محل قرب است، و خواجه مثال کسی است که میخواهد بسوی وطن اصلی، و نیستان عالم ارواح برود. پس از ارواح بی قفس که انبیاء و اولیایند، طریق و سبب خلاصی از قفس جسم را میپرسد، و بادستور ایشان طوطی روح خواجه، بارباضت نفسانی خود را داخل حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» میکند تا باین واسطه از قفس دنیا و بدن، خلاص و آزاد میشود و بند گران طبیعت را از بال و پر میل عالم علوی بر میدارد.

صفت اولی اَجْنَحَهُ طُيُورَ عَقُولِ الْهَي

طیور اولی اَجْنَحَهُ عَقُولِ الْهَي، ارواح و عقول انبیاء و اولیاء و مجاذیب حق اند که با جناح عشق و همت از دامگاه شایق برجسته اند.

ساحران در عهد فرعون لعین

چون مری گردند تا آخر

مقصود در اینجا استشهاد است بر مجادله پیادگان با سواره، و اگر مستقلاً جای دیگر بود آن ساحران در آن نفس، اشاره میبودند بر قوای نفسانیه و خیالیّه اولی چون قابل اسلام بودند، از جنس قوای لوّامه اند، و موسی، روح انسانی و فرعون نفس اماره میباشد.

آندمی کز آدمش کردم نهران

☆☆☆

واندمی کز وی مسیحادم نزد

حق ز غیرت نیز بیمامهم نزد

شارح جدید (۱) گفته که مراد دم عشق است نسبت بشرایع انبیاء که

(۱) مراد از شارح جدید آقای حق الیقینی است در شرح مثنوی و شفای

ابوعلی سینا.

انتظامات عقلیه است ولی کلام آنوقت مخصوص میشود و ممکن است مراد آن باشد، که این تمثیلات شیرین و بیانات مقاصد سلوکیه و نفس و عقل و روح بزبان فارسی، و مطالب اصول دین با این اسلوب که با تو میگویم، با انبیاء سابقه و جبرئیل هم نگفته ام زیرا که تو آئینه ولایت مطلقه هستی، که دارای تمام اسرار و حکم است، و اگر مراد فقط دم عشق میشد، اختصاصی بود نه عمومی، و آنکه فرموده: (بی ماهم نزد).

یعنی چون اقتضای غیرت نفی و طرد اغیار است، پس مائیت ما که هستی است با مائیت الهی، مقاومت ندارد، بلکه باید این هستی ما بِالْمَرْءَةِ مسلوب شود، و ما را فانی و بیما کرد، پس از آن، از این اسرار دم زده، و بیما دم نژد، پس از اینجا دانسته میشود که غَالِمَانِ واقِعِی اُمّتِ خاتمی (ص) مثل انبیاء بنی اسرائیل؛ بلکه افضلند، بموجب حدیث، و مسیحا وار قلبهای مرده را زنده می کنند، که مشکل تر از اِحیاء ابدان است، و چوب یعنی جامد دل جامد را متحرک و ذاکر، بلکه بلع کننده نفس اماره فرعون، و اسباب ساحران شیطانی می کنند.

اندرون تست آنطوطی نهران

عکس او را دیده تو بر این و آن

یعنی طوطی جان که از عالم ملکوت است در حسن و ملاحظت بی نظیر است وقتی که در میل و عشق مجازی باین و آن طالب میشود آنها عکس جان تست دروجاهت و زیبایی و تو ایشانرا عین جان خود میدانی و چنانچه بدن عاشق جان است عاشق او میشود و حال آنکه حسنهای نیکوان ژآن ذره ایست

میبرد شادیت را تو شاد ازو

یعنی همان معشوق در سختی هجران و غیره شادیت را میبرد با اینهمه تو ازو شادی

(ایکه جان از بهر تن میسوختی)

یعنی ایعاشق مجازی که جان خود را برای حسن صورت بدن دیگری میسوختی، من از هجران دلدار حقیقی، که از من نهران شده سوختم

« سوخته بستان که آتش کش بود »

پس سوخته از زبان ناله من بستان، که دلدار و جانم از من نهران شدو شاید مراد این باشد؛ که عکس طوطی و وجاهت جان است، که در صورتهای محبوبان مجازی تافته، یعنی عکس حسن جان خودش است، که در وقت مردن یا مرض، می بینی به آنحسن آفت رسید، و ناقص ماند، و در پیری زشت و فرتوت شد، و آنکه میگوید ای که جان از بهر تن میسوختی، خطاب به خوبان باشد که جان عاشق برای حسن صورت میسوزی و (تن افروختی) عبارت باشد از

روشنی آتش صورت و رخساره، که بیا از من سوخته بستان، و بر عشق صورت خود بزن، تا بهتر بسوزند، که من از هجر معشوق حقیقی، سوخته ام، که پنهان گشته در زیر ابر دنیا، یا ابر بدن، در صفحه قبل است که فرموده:

مردمیش چون مردمک دیدند خرد

در بزرگی مردمک کس پی نبرد

چون «انسان عین» یعنی مردمک چشم است، لہذا انسان کامل را بر مردمک تشبیه کرده، و این توصیفات را بیان فرموده.

ماچه باشد در لغت اثبات تھی

از مقولات دلدار است که نور ولایت است، که دلدار من «گویدم

مندیش جز دیدار من.»

من کسی در نا کسی دریافتم

باز فرمایش دلدار و زبان عاشقانه آن است.

بیمرادی نی مراد دلبر است

استفهام انکاری است یعنی بیمرادی مگر مراد دلبر نیست؛ بلکه مراد

اوست.

هر ستاره اش خونبهای صدهلال

خون عالم ریختن او را حلال

یعنی کسیکه خونبهای هر ستاره او، صدهلال است، خون عالم ریختن او را حلال است، و میشود برعکس باشد، چون هلال در اوّل ماه، یکدفعه نمایان است ولی ستاره دایماً موجود است، پس هر ستاره، که شتابش باندازه صد هلال است خون بهای صدهلال است، باز خون بهاء برای ثبات بیشتر از خود اوست.

ای دو دیده دوست را چون دیده

باز قول دلدار است؛ و خطاب بجان و دل حضرت مولوی است

راستی کن ای تو فخر راستان

خطاب بادل خود است، که اظهار رنجیدگی میکنند، و حال آنکه رنجیدگی

ندارد و (از نفاق سست میخندیده ام) شاهد آن است.

ماو من کو آنظر فکان یار ماست

گویا باعتبار ساکن، و صاحب منزل دل است که دلدار باشد.

چشم جسمانه تواند دیدنت

بطریق استفهام انکاری است، که آیا میتواند چشم جسمانی ترا به بیند؟

یعنی نمی تواند.

ده زکات روی او اینخوب رو

ای ندا و خطاب بردل است .

ای بهایه شکر لبها را

یعنی بها نیست مر شکر لبها را و بی قیمت است که از احاطه قیمت خارج است .

داستان پیر چنگی در عهد عمر الخ

مثال کسی است که تادم پیری، عمر خود را بغیر حق صرف کرده، و اکنون از نقد حواس، مفلس و عور شده، و بیاد حق افتاده، ایندفعه بامناجات و توسل، که بمنزله چنگ است، مشغول بحق شده، تا اینکه حق تعالی، بواسطه ولّی عصر، حالاتی باو می بخشد، و جذبه که بمنزله نقد رایج است، در باقی عمر میدهد، تا راه استخلاص و نجات از قفس تن، او را روی مینماید، و گشاده میشود، و مراد از اسماء اخیر، در هر محلی ازین کتاب، اولیاء حق است و مراد این است، که بیخودی و خود را حاضر خدمت حق تعالی نمودن، و نیست شدن با هستی او، و لو در وقت پیری باشد، باز مر میدهد که **مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانُ اللَّهِ لَهُ** و ولّی هر عصر، فیوضات خود را، بلکه جذبه و کشش را، با امر الهی، باو میرساند، چنانچه برای آن پسر اتفاق افتاد، و مثل این حکایت در عصر جناب شیخ ابوسعید (قس) هم اتفاق افتاد، چنانچه در کرامات او نوشته اند و شاید بنظر حضرت مولوی نرسیده، و یا نام عمر را کنایه از آن شیخ کامل گرفته، ازیرا که خود در جای دیگر میفرماید :

بسکه کردم مدح قوم ما مضا

قصد من ز آنها تو بودی از قضا

خانه خود را شناسد خود دعا

تو بنام هر که خواهی کن ثنا (۱)
در معنی حدیث **إِنَّ لِرَبِّكَم فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتُ الْأَفْتَحَرِّ ضَوَالَهَا**

ظاهر اینجا مقصود شرح حدیث و شمول نفعات حق است، بر او یس، و کامل هر عصر، که در هر عصر از کاملین اولیاء فیوضات الهی میرسد، و متعرض شدن کنایه از حاضر شدن، و خود را قابل و مستعد آن نمودن است، بواسطه غفلت از نفس و هوشیاری بحق تعالی .

از کف ثقیان برون آرید خار

اشاره بوجود وهستی عقل و جان است که خار راه آدمی است .

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

در خصوص نفعات گفته شد :

بوی حق آرد نسیم هر صبحگاه

بهر هر بیدار دل، مرد الاله

(۱) یعنی خدا یگان جهان را در روزهای عمر شما، نسیم و بوها و خوشی هست، خود را در گذرگاه آن بوها قرار دهید، که عرق، فرموده اند مراد از آن بوها دوستان خدا و اولیاء او باشند

جذبة الله است هم ناگاه و گاه

آید آنرا کاکاه است از راه و شاه (۱)

جان دشمنند ارشان جسمی است صِرف

جان دشمنان پاکان جسمی است خالص، و بی جان و مرده مانند اطلاق لفظ زیاد

بر غیر زاید، یعنی برای مرد ناقص، که اسمی است صرف و معنی محقق ندارد .

آن بخاک اندر شد و گل خاک شد

یعنی جان دشمنان که جسم ایشان غلبه کرده، و روحشان هم مُتَجَسِّم گردیده

این نمک اندر شد و گل پاک شد

یعنی جان پاکان، نمک اندر شد، و بگلی جسم مَتَرُوح گردید .

روز باران است میرو تا بشب

فی از این باران از آن باران ربّ

یعنی روز بار و اجازه، و رخصت و رود بدرگاه، آنروز است که تو از

وجود و عدم بگذری، یا روز بارش فیض است، میرو تا شب فنا و عدم، از اینروز

وجود .

با عصا کوران اگر ره دیده اند

در پناه چشم روشن دیده اند

یعنی اگر با استدلال، بمطالب حق، و حقیقت معرفت، پی برده اند بعضی

دُونِ بَعْضٍ، مثل حکیم ابوعلی سینا و فارابی، و مولا صدر الدین شیرازی رحمه الله

آنهم بعلمت اینست، که در پناه مردم روشن چشم، خزیده اند، و مُعْتَقِدِ اولیاء شده

یا بار و احشان متوسّل شده و پی برده اند، چنانچه ملاقات ابوعلی با شیخ ابوسعید

و توسّل حکیم شیرازی، بقبر روح شیخ ابی احمد کاشانی (قس) معروفست و الا

بِالْمَرَّةِ عَقِبَ میمانند .

او عصاتان داد تا پیش آمدید

یعنی فکر و نظر و استدلال داد

آن عصا از خشم هم بروی زدید

اشاره بدلائل حکیمانی است که بوسیله آن طبیعی شده، و مُنْکِرِ حَقِّ تعالی

یا نبوت گشته اند، و بعضی نفی معراج، و معاد جسمانی نهوده اند، پس مثل اینست

که عصارا بخداوند زده اند .

چون عصا شد آت جنگ و نفیر

چون عصا شد آت جنگ خدا آنعصا را خورد بشکن ای فتا

دامن او گیر گو دارد عصا

یعنی موسای عصر، که صاحب عصای اعجاز و کرامت است

(۱) این چند بیت از اشعار شامخ غامض (حالی) قدس الله سره میباشد .

در نگر کدام جهادید از عصا

مراد آیه و عصی آدم ربه فغوی است که این دو لفظ عصا جناس کامل

دارند .

دیده بانرا درمیانه آورید

که مرد بصیر و صاحبدل میباشد .

گر دانیدن عمر نظر او را از مقام گریه

مراد ولی حق و پیر عصر است که خود فرموده .

قصه من ز آنها تو بودی از قضا

قصه خلیفه و اعرابی درویش و سبوی آب بردن او

این حکایت را حضرت شیخ العارفین فرید الدین عطار قس هم در مصیبت نامه بیان فرموده «خود حقیقت نقد حال ماست آن» زیرا که تمثیل است برای ما مفلسان از گنج معرفت، و بیسرمایه کان از نقد طاعت، که طاعت محقر خودمان را با همه ناقابل، لایق و قابل درگاه الهی دانسته و غافل از خزان طاعت و دریا های محبت او گردیده ایم و مثل اعرابی در سبوی تن خود بامید جزا و مُزد، و قبول، بدرگاه ایزدی میبریم و آن نعمدن لطف و عنایات هم، محض غفلت و نیاز ما جاهلان و کثرت عفو و رحمت، بواسطه مستقیلان ملائک، آنرا از ما پذیرفته، و خلعت کرم نامتناهی خود را مرحمت و عطا میفرماید، که اگر از دریا های نیاز و طاعات مقربان درگاه او، مطلع میشدیم و کوچکی اعمال فرسوده، بپنهن حضور گنبدیده خودمان را می دیدیم، آنوقت سبوی بدنرا میشکستیم و فقر و عجز و نیاز را در مقابل حضرت ملک الملوک تحفه میبردیم، و چون از روی معرفت بود، موجب مزید الطاف و عنایات و کرم او شده، ما حقیرانرا در جزو مطیعان و مقربان میشمرد، و هم ماجرای زن و شوی اعرابی، و جنگ آنها اشاره است بجنگ زن نفس، و شوی عقل، که نفس طالب دنیا است، و عقل طالب خداوند، لذا آب سبو بردن و طاعت که بامر نفس باشد، مثل آب آنسو گنبدیده، و مستحق جزائی نیست مگر کرم اگر کمین، مثل خلیفه در دنیا هم عوض بدهد و آب سبوی این نفس و عقل جزئی، مثل قطره ایست در پیش دجله ها، و دریای عقل کل و نفس کل .

دیر باید تا که سر آدمی

آشکارا گردد از بیش و کمی

در اینجا واردی از کامل عصر دامت فیوضاته بیاد کار نوشته ام.

سال ها باید بسی آنهم بعید

تا که بطن آدمی گردد پدید

لحظه مغزم کند يك لحظه پوست

لحظه ماهم کند يك دم سياه

یعنی گاه حکم روح و عقل غالب میشود و جذب میکند انسانرا بر توبه و عندر و گاه حکم نفس و طبیعت و طینت و چون هر دو جذبه و حکم از قدرت و تصریف خداوند است و جمله کمالات وجود ازوست لذا نسبت بحق میدهد نه از روی جبر قوله .

چونکه بیرنگی اسپر رنگ شد

موسی با موسی در جنک شد

برخی از بیخبران که آشنا بعقایق کلمات بزرگان نیستند، گمان کرده اند که عرفاء قایل بر اتحاد حقیقت موسی و فرعون، و همه اشیا هستند، با اینکه ابدأ با کلام ایشان آشنائی و مواظبت ندارند، بلکه از دور صدائی بلند می کنند و از حقیقت توحید ایشان و واقع شدن خودشان، در شرک خبر ندارند!

ظاهراً مراد از عالم رنگ، عالم دنیا و تعینات، و امتیازات است و بیرنگی عالم ارواح، یا وجود مطلق بی تعین است، چون در عالم ارواح، یا نور مطلق و وجود مطلق، همه مستخر توحید و مستغرق در بای کل بی امتیاز، و عالم بموجد حقیقی بنحو علم بسیط بودند، و آن عالم، و لولا عالم، اعیان ثابت، و صور علمیه هم باشند، عالم اضداد نبود، پس در آن عالم، موسی و فرعون، هر دو موسی بودند، یعنی محقق و بی تضاد بودند، وقتی که ارواح، یا نفوس جزئیة، از کل خود جدا گشته، یعنی متمیز شده، بعالم جسم و رنگ آمدند، یا وجود، مقید شد بماهیات، پس تضاد پیدا شد باز چون از این عالم، بعالم سابق، که موطن اصلی بود، رجوع می کنند رفع تضاد میشود پس بنا بر این معنی، عالم رنگ، عالم جسم است، که در آن علم مرکب یعنی علم بعلم تحصیل میشود، و عالم نفس و قلب، هم فعلاً عالم رنگ است، بلکه همین علم بعلم را در بعضی از اصطلاح بزرگان، قلب بمعنی اعم دانند، و بودن ارواح قبل از اجساد، ولو باعتبار بودن در تحت روح کلی، و افراد آن مطابق مضمون بعضی احادیث است، ولی بعضی از حکماء، در خلقت ارواح پیش از اجساد اعتراض کرده اند، که تکلیف، بآبدن است، و خلق بدون تکلیف عبث است، جواب آن است که تکلیف هر عالمی، در خور خود، و مناسب آن عالم میباشد و تکلیف در آنجا فقط تکلیف عقایدی است، که مباشرت بدن لازم نبوده، با اینکه اصل عالم نفوس کلیه که عالم رب النوع نامیده اند، وجود مطلق را بی تقید، یعنی باقطع نظر از ضمیمه، و عالم امر، و کن و علم الهی را که در لوح محفوظ است میتوان عالم بیرنگی شمرد

و باعبارة دیگر عالم اسماء جزئیة و کلیة را که ربّ و مربّی مخلوقاتند همه بزرگان عرفاء بیان فرموده اند که در معاد بوطن اصلی هر کسی عود بعالم اسم

خود بحسب تشریح خواهد کرد که عوالم بیرنگی است و معاد برطبق مبدء است
 ثُمَّ يَنْشِئُ النَّشْأَةَ الْآخِرَةَ شاهد بر این است و بر این معنی محمول است معنی الطَّرُقُ
 إِلَى اللَّهِ بَعْدَ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ «که معاد و مبدء هر يك از اسمی است و اگر چه در قوس نزول،
 اسماء تکوینیّه ملحوظ است که مر بوب اسماء الله اند، در قوس صعود اسماء الهیه
 بر طبق اسماء تکوینیّه، که طرف دیگر قوس است که وقتی که سر بهم آوردند
 دایره ای حادث گردد و ایندایره توحید را بزرگان و کاملان در کتب معرفت
 ثبت فرموده اند

بِعِبَارَةِ أُخْرَى، اَنَانِيَّتْ و مَن و مَائِي، وَتَعْيِينُ عَالَمِ رَنُكْ و تَضَادُّ اسْتِ، و فَنَاءُ
 يَا عَدَمَ و نَيْسِيَّتِي، عَالَمِ بَيْرِنُكِي اسْتِ، و بُوْدُنِ مَوْسَا بَا مَوْسَى دَر جَنُكْ، يَعْنِي رُوحِ
 و حَقِيْقَتِ مَوْسَائِي، بَا عَقْلِ جَزْمِي، كِه پَنْدَارِ مَوْسَائِي اسْتِ، دَر تَنَازَعِنْدِ، كِه
 مَوْسَائِيَّتِ رَا اَز مِيَانِ بَر دَارِنْدِ، و فَائِي اَز خُودِ و بَاقِي هَالِه شُودِنْدِ، پَس حَقِيْقَتِ مَوْسَا،
 بَا پَنْدَارِ و تَعْيِينِ مَن و مَائِي مَوْسَى، دَر ضِدِّيَّتِ اسْتِ، كِه هَسْتِي و نَيْسِيَّتِي و بَقَا و فَنَاءُ اسْتِ
 و لِي چُون فَنَاءِ كِه بَيْرِنُكِي و مَتْنَهَائِ سِيَرِ سَالِكِ اسْتِ، حَاصِلِ شُدِ، اَنَجَا تَضَادُّ و
 اَنَانِيَّتْ و پَنْدَارِ هَسْتِي، مَجْهُو و مَعْدُومِ شُدِه، مَوْسَى و مَوْسَائِيَّتِ، مُبْطَلِ و مُجِيقِّ، دَر اَن
 عَالَمِ اَصْلًا و جُودِ نَدَارِدِ، بَلَكِه مَانِنْدِ سِتَارِه دَر نُورِ اَفْتَابِ يَا قَطْرِه دَر دَرِيَا مَجْهُو
 شُدِه اِنْدِ، بِعِبَارَةِ اُخْرَى عَقْلِ جَزْمِي و رُوحِ جَزْمِي، دَر كَلِّي اَلِهِي، مَجْهُو و مَعْدُومِ كَشْتِه
 مَثَلِ مَجْهُو سِتَارِه هَا دَر نُورِ اَفْتَابِ. « اُوِي اُورْفَتِه چُوِي خُودِ اُوشُدِه »
 « اِي عَجَبِ كَايِنِ رَنُكِ اَز بَيْرِنُكِ خَاسْتِ »

مُتَمِّمِ سُّؤَالِ و بَحْثِ بَيْتِ سَابِقِي اسْتِ

اصل روغن زآب افزون میشود

جواب سؤال است

گنج باید گنج درویرانی است

یعنی تا تعینات و لوازم هستی، و انیت مغلوب عالم نیستی و بیرنگی (که
 عبارت از عالم جان و دل و مبدء و وطن است) نگردد، گنج معرفت پیدا نمیشود،
 و اولیاء و انبیاء، طرف بیرنگی و نیستی شان، غالب است، زیرا که مثل نی از لوازم
 انیت و نفسانیت و هستی خود را خالی کرده اند، ولی اشقیاء و مستضعفین راهستی
 و رنگ غالب است، پس بِعِبَارَةِ أُخْرَى، نیست عبارت از حضرت موسی است و هست
 از فرعون .

تُو هِگُو كِه مَن گَرِيزَانِمِ زَنِيسْتِ

بلکه او از تو گریزانست ایست

یعنی مبادا فرعون و شقی گمان کند، که من نفرت و وحشت و دوری می
 کنم از حضرت موسی و اولیاء، بلکه عالم باطن موسی و اولیاء علیهم السلام که

رویت محضه است، و روح محض، از عالم طبیعت و نفس اشقیاء، متوحش و گریزان است، که سختی نداردند، پس ظاهراً حضرت موسی، فرعون را بسوی خداوند نیستی دعوت میکند ولی در باطن باچوب رد، که عبارت از تضاد عالم جان و طبیعت و جسم است، میراند چنانچه اولیاء بظاهر داعیند، و اگر کهربای جذب خود را و دارند، مردمان مستعد را جذب می کنند، و اگر لیاقت و استعداد نداشته باشند قابل جذب نمیشوند، و حال آنکه تمامت نفوس در تحت تسخیر ایشان است .

چه قلاوُز و چه اشتر بان بیاب

دیده گمان دیده بیند آفتاب

یعنی تصرف اولیاء، باعتبار نور خدا و نور ولایت است، که آن خورشید محیط کل است، و ذره در آن مخفی نمی ماند، پس دیده نورین لازم است، و ولی را غیر از ولی نمیشناسد .

اشتباهی و گمانی در درون رحمت حق است بهر رهنمون

یعنی گمان و اشتباه که در نهاد بعضی یافته میشود، از رحمت حق تعالی است تا طالب رهنمایان و پیغمبران شوند، ولی عقل ابلیسی، زیر کان، و بعضی فلاسفه، غضب خداوندی است در نهادشان، برای ایشان که :

هر که دور اندیش دور انداز تر

هر که دور انداز تر او دور تر

قهر شیرین را به تلخی میبرد تلخ باشیرین کجا اندر خورد
تا آنجا که :

ای بسا شیرین که چون شکر بود

لیک زهر اندر شکر مضمر بو

یعنی شقاوت شقی برای او زهر است، ولی برای مؤمن سعید وجود او چون شکر است، که از جهت وی، در امتحان و پاکی از آرایش است، و قهر الهی مثل مرض و سایر بلاها، برای شقی قهر است، و برای مؤمن بلا و شکر است، و معصیت عاصی، در مقابل زهر است که موجب جزاء آتش است، و اگر سبب توبه و ندامت و گریه و ناله گردید، شکر است، و بعبارة اخری، قهر که ظهور جلال الهی است برای مؤمن ولی اسباب پاکی و سوزش هوای نفس است ولی برای شقی و کافر عذاب است و بسا بلاهای دنیا که برای خصوص شخصی در آخرت عین شادی و سرور و دخول در بهشت و آسایش است پس کفر در مقامی قهر و زهر و در مقامی بملاحظه نتیجه و فایده که عاقبت بروز میکند شکر است و بموجب آیه شریفه عسی ان تجبوا شیئا و هو شر لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم قهر و مهر و زهر و شکر درهم ممزوج

و باهم مشتبه اند ولی در نتیجه از همدیگر امتیاز می یابند و مراد حضرت مولوی آن است که شرّ محض در عالم نیست، هر چیزیکه اثر شرّی درش بغیال می آید، اثر خیری هم در آن موجود است، و جاه و سلطنت دنیوی برای آنانکه خودشانرا از هوای نفس، و حبّ جاه پاك و صاف ننموده اند زهر و موجب هلاکت است؛ ولی برای مثل سلیمان علی نبینا و آلّه علیه السلام شکر است بجهت بعضی باعث تقرّب درگاه است، و در بعضی دیگر، سبب شقاوت و طغیان هکذا علم که صورت مهر است در بعضی مواد آلت رهنی است، مثل: ابلیس و سایر منتحلان مذاهب فاسده، و در بعضی باعث وصول بمقامات عالیّه است، مهر و دوستی دوستان خدا و خاصان حق، طاعت است ولی مهر و دوستی دشمنان خدا از آن روی که دشمنان اند قهر و گناه است.

و بعضی اعمال، برای مبتدی زهر است، با اینکه طیبّات است، چون پُر خور و خواب بودن ولی در عارف شکر و کمال است، پرهیز برای مبتدی شایسته و لازم است و برای اهل تمکین، غالباً لزوم و شایستگی ندارد، مثلاً حنظل و صبر زرد نتیجه شکر دارد، که باعث صحّت است ولی شهد و شیرین، موجب تب و مرض و فساد بدن است.

گرچه اینجا او گزند جان بود

چون بدانجا در رسد درمان بود

مانندش داید و ابتلائات انبیاء و اولیاء، و خاصان خداوند در دنیا که موجب راحت و آسایش دار آخرت میشود.

گر بیان معنوی کامل شدی خلق عالم عاطل و باطل شدی
یعنی همیشه صورت هم با معنی و قشر بالّب در کار و باهم است، و اگر فقط کار معنی و لبّ و مغز میشد، اهل عالم که غالباً اهل صورتند، بیکار و مهمل میمانند.

راهبر که حق بود گاهی غلط

یعنی آن صورت که راهبر معنی است.

آب از لوله رود در کولها

کول لغت ترکی است به معنی جاهای گود که برای جمع کردن آب درست می نمایند و برای آبیاری زراعت بکار آید.

ماجرای مرد نحوی و کشتیان در کشتی

مثال است و اشاره، که وقتی که کشتی بدن، غرق گرداب مرگ و جان کندن میگردد، اگر حیات جان ودل نشد، و شخص پیش از مرگ اجل، از اوصاف بشری نرود، و خلاصی نیافت دیگر حیات طیبّه ایمانی، و نجات برای او مشکل است

و اگر در فقر بجائی رسید، و برآزخ نفس را در دنیا طی نمود، صاحب حیات دل و محبت عالم آخری، که حبّ الله است خواهد شد، و ناجی است، و بر همچنین کسی مرگ گوار است، زیرا که از زندان و قفس دنیا و بدن، خلاص شده بسوی ناز و نعیم اخروی و وطن اصلی می‌رود، و شاهد بر این آیه شریفه است **قُلْ اِن كُنْتُمْ اَوْلِيَاءَ لِلّٰهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ اِن كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ** هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق

از دهانش می‌چهد در کسوی عشق

در اینجا يك اشاره لطیفه هم هست، بر اینکه در این کتاب برای مثال از اسماء بعضی اشقیاء صورت بُنی ساخته شده و آن مانند کف دریاست، و مثل دشنام معشوق که باید آنها را هم برای مغز مطلب و عشق که معنی است یعنی ولایت پذیرفتن و خوش داشتن چنانکه در قرآن اسامی دشمنان انبیا را برای اینکه جزو قرآن است باید با طهارت و ادب مس نمود.

هم عرب ماهم سبو ماهم ملك

جمله مَائُو فَكَتْ عَنْهُ مِنْ اَفْكَتْ

اول آیه این است **اِن كُنْتُمْ لَهِيَ قَوْلٍ مُّخْتَلَفٍ** یعنی: (شما در ایمان اختلاف دارید و امروز معرض میشود از ایمان هر که سابقاً معرض بوده) چون اعرابی شیفته زن شده و سبوی بدن خود را فقط بسوی ملك که حق تعالی یاروح است تحفه برد و دجله خزاین عالم غیب را ندیده بود، تاسبوی خود را بشکند و بسدجله علم و معرفت و روحانیت گراید، پس وقتی که نفس و طبع بمنزله زن اعرابی شد، و شوهر بمنزله عقل که آنرا گول زدند، و بهمان آب سبو قانع کردند، که در واقع آنها هم از دجله بود و از آنجا تیکه نفس و طبع ظلمانی اند، و عقل نورانی، و ملك خلیفه اصل نور و منبع دجله آب حیات است حضرت مولوی میفرماید:

پس همه اینها که ما ئیم اختلاف نفس و عقل و سبو و دجله از چه چیز

خاست و این خود مطلبی است جامع مبداء و معاد و آن اینست که

ظلمانیات همه مظهر صفت جلال و قهرند، حتی نفس و طبع و سبو، که جسم است و روحانیات و اشیاء نورانی مثل عقل و روح همه مظهر صفت لطف و جمالند، پس وحدت از جهة مظهریت است مطلقاً ولی کیفیت مظاهر مختلف است البته مادامیکه سالک الی الله بسلوك مشغول نشده، نفس و روح و عقل و طبع همه در وی مخفی و منجمد و پوشیده اند مانند خار در خزان، که هر رنگ با گل است ولی چون بهار و عرضا کبر سالک و قیامت و سَطَطی، رومی نماید، از هم دیگر ممتاز میشوند، و **یَوْمَ الْفَصْلِ** ظلمانیات را از نورانی ها جدا میکند.

آنکه سمید است تابع ملك عقل و روح می‌شود، آنوقت این سبو و این

نفس و طبع هم تابع بلکه در روح فانی. و مضمحل میشوند که فناء اول سالک فناء نفس است، و آنکه شقی است تابع نفس دنی شده، سبوی جسم خود را تحفه میبرد بسوی روح، یا حقتعالی، که از دجله بیخبر است، و اگرچه آب این سبوی یعنی نفس و طبع و قواها، باعتباری از ظهورات نور وجود است، ولیکن بواسطه را کدماندن در بدن تیره و ظلمانی، ظلمت پیدا کرده، باید در دنیا بواسطه عمل و سلوک بدجله حیات و نور اصلی، و بیماریه اخری بمبدء فیض و موطن اصلی خود رجوع کند پس شقاوت شقی و سعادت سعید، باید درین دنیا ظاهر گردد بواسطه عمل در راهزوی بمبدء اصلی خود، و با اختیار جزئی که حق تعالی بانسان کرامت فرموده و راه خیر و شر را هم بواسطه انبیاء باطنی و ظاهری برای او نشان داده تا راه ضلالت را ترک نموده، و بمبدء نور و فطرت توحید بروند، و بداهم گذاشته، که اگر شقی ظاهری یعنی کافر هم عامل گردد، و بطرف حق رود، حق تعالی شقاوت و ظلمت طینت سجینی او را زایل و مبدل میگرداند، پس امتیاز اینها در این عالم است بواسطه عمل و ریاضات سلوکیه، و انسان نمیداند که در اصل تقدیر و قضا و هلم حق، برای او از شقاوت و یا سعادت چه گذشته، بنابراین باید با اختیار جزئی که حقتعالی بما داده، با متابعت انبیاء و اولیاء، بطرف اسماء لطیفه حق راه برویم، تا تبدیل شده، و سبوی و خم که عبارت از قوای بدنی، و علم جزئی، و عقل جزئی، و اختیار جزئی است، بر دجله که منبع اصل و کل است، متصل گردد. و اگر کسی راه را طی نکرده، بلکه بطرف ظلمانیت و مظاهر جلال و قهر رفت آنوقت معلوم میشود که او در علم قضاء الهی شقی بوده است.

بهر حال از کرم الهی ناامید نمی توان بود، چنانچه خلیفه سبوی اعرابی را پراز زر کرد و علاج فقر و فاقه اعرابی را که سالک است، نموداگر شخص هم در هر کار امید بحق بسته، بطرف حق که بمنزله خلیفه عصر است، و بطرف اولیاء و پیر عصر خود برود، ناامید نمیشد بلکه آنوقتی که متصل بدجله کلی عالم شد، سبوی جسم خود را می شکند مثل شکستن خضر (ع) کشتی را. پس حاصل این شد که اتحاد نفس و عقل، و خار و گل از یک جهت است که مظهریت باشد، و از جهات دیگر در مظهریت اختلاف تمام موجود است، هر کسی، و هر جزئی، مربوب و مظهر اسمی است بمقاریر آندیکر، اگرچه در حقیقت همه راجع بحق و وحدت اند، و الطریق الی الله بحد آفاس الخلائق هم ناظر بدین معنی است.

پس در سلوک و قیامت و سظی، که عرضا کبر و قیامت سالک و بهار حیات گلها و سوسنهای باطنی است، و یوم فصل است، ظلمت از نور، و خار از گل، جدا و ممتاز می گردند، و ماهیات و طینتهای مردم معلوم میشود، پس درست تفکر کن تا کلام حضرت مولوی قس درست فهمیده گردد، و بدانی که منظور از جزء و کل نسبت جزو و کل است، و جوار هم در قوس صعود نیست، بلکه فقط در مربوبیت و

مظهریت و احاطه نور روح است بر همه اعضاء و اجزاء در عالم صغیر و نور وجود حق بهمه کاینات در عالم کبیر .

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست

چون قبلا فرمود که تمام حسن عالم، مثل آب، سبب و نمونه حسن خلاق خودش است چنانچه آب سبب ازدجله است، پس عشق و اراده و طلب سالک، همه از فیض الهی است، چنانچه ارواح از روح کلند، و روح کل مجلا و آئینه حق است، پس اختلاف سبب و وزن و شوی، برای این است که اجزاء کل همه بريك میزان نیستند بعد میفرماید منظور مانده نسبت کل بجزو و نه کلی و جزوی است و نه مثل بوی گل که تجانس ذاتی باشد و حلول و اتحاد بخیال آید، بلکه مثل لطافت سبزه با لطافت گل و مثل آواز قمری و بلبل اند، که با تغایر محل و عدم جنسیت، یکنوع اتحادی دارند در مطلق فیض وجود و شهود، خاصه در مظهریت تشریحی، بسبب تربیت انبیاء و اولیاء که آب سبورا بدریا رسانده یا المره تغایر آئیت و هستی را مسلوب میکنند که آهن مَحْمَاة در نار هم دم از آنا النار میزند .

باغبان هم داند آنرا در خزان

لئیک دید یک به از دید جهان

مراد از باغبان اینجا اولیاء و پیر هر عصر است، و گل و سوسن، مؤمنان و سالکان اند، و خار، اشقیاء و بهار قیامت و معاد گلها است، در روز عرض اکبر و یا بهار و قیامت و سطاتی سالکان در دنیا، پس از شکستن سبب و رساندن قطره بدجله در ترقی تشریحی بعد از ابیات :

چون گزیدی پیر ناز کدل مباش

سست و رزیده چو آب و گل مباش

حکایت کبودی زدن قزوینی بر شانه تا آخر

اشاره بر این است که هر چه پیر از طاعات و ریاضات سلوک بر تو لازم دانند باید اهماال نمایی و عندر نیآوری، و مرد راه باشی و از رنج نترسی، چنانچه قزوینی برای ادعای پهلووانی از کوبیدن خال صورت شیطاقت نیآورد .

گفتن مهمان حضرت یوسف که ارمان بهر تو

آئینه آورده ام

اشاره بر این است که با امر پیر تا صاحب آئینه هستی حق نشوی و هستی خود را باک نکنی، از یوسف جان و جانان، در دل خود صورت نمی بینی، چنانچه بواسطه اطاعت پیر، برای سالک هم باطناً دو آینه می بخشند، که یکی خلق بین است، و دیگری خدا بین .

من غلام آنکه او در هر رباط

خویش را واصل نداند بر سباط

اشاره بوجود حالات و تجلیاتی است با کشفیاتی که برای سالک رو میدهد، باید آنرا از فضل خود ندانسته، و بسته بآن نشده و قناعت نکرده طلب خود را عقب کند و وانه ایستد که فرموده اند

هر چه درینراه نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند

گرم دارانت تو را گوری کنند

یعنی دوستانت که گرم می گرفتند بر تو و گرم صحبت و معاشرت تو بودند ترا ای بدن در گور افکنند .

دعا کردن بَلَعَمِ بَاعُورِ و پنجه زدن باموسی (۴)

برای این است که نباید مجذوب بر جذب خود غره و سرکش شده و از اطاعت مرشد کامل سرپیچی بکند یا پنجه بر پنجه زند که باعث هلاک خودش است و در پیش موسای عصر باید هستی خود را باخت و منی و مائی را کنار انداخت تا موجب گرفتاری سخط نشود و ثمرات فیض را نتیجه دهد .

اعتماد کردن هاروت و ماروت تا آخر

هاروت و ماروت همچون قوای عقلانیه و نفسانیه ساحره فلسفی است، که در مقابل انسان کامل، و اهل جان و دل، بازی، و مردی و مقاومت و سحر، بخرج داده، راه بنی آدم را میزنند، مثل شیطان که بر ناریت ناز و کبر، سرکشی کرده، ندای «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ» بلند نمود، و کذا اشخاصی که با آموختن حرف و کلام عارفان و درویشان و کلام حکمت ایشان، مانند صغیر شکارچیان، صغیر زده مردم را بدام خودشان میآورند، و حال آنکه صغیر مرغ زنده غافل از مرغ و مقصود اوست

قصه رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

هم مثال اهل لفظ و قال است که مانند چینیان نقاشی دارند، و مقابلهت با اهل صیقل، که درویشانند، مینمایند، و حال آنکه همه نقوش آنها بواسطه صیقل کردن دل از زنگ هوا ها، در آن دل می تابند، بلکه نقوش واقعی الهی و مرآت اوصاف ذوالجلال میباشند .

کس نیابد بردل ایشان ظفر

چون صدف گشتند ایشان پر گهر

و عوض مصرع ثانی از خاطر گذشته :

« چونکه حق دارد در آندلها مقرر »

پرسیدن پیغمبر از زید که امروز چونی که :

گفت پیغمبر صباحی زید را

كَيْفَ اصْبَحْتَ اَي رَفِيقَ با صفا

در کتب احادیث شیعه مثل اصول کافی و بروایت کتب عامه از ابن عباس

نام این شخص حارثة ابن زید است حتی در مجالس سبعة که از مواظب خود حضرت مولوی قس انتخاب کرده اند بنام حارثه فرموده اند پس در اینجا لفظ زید کنایه از عدم تعیین میشود مثل لفظ زید و عمرو در علم نحو .

که از آنسو جمله ملّت یکی است

یعنی در عالم مثال و ملکوت یا برزخ لاحق و سابق، چون عالم تضادّ عناصر و امزجه، و طبایع نیست، همه، اهل توحیدند، و غیر از توحید و علم بسیط، مسلکی و مشربی نیست، بعبارة اُخری، عالم پیرنگی و فنا است، و رنگ و تضادّ و تعیین در این عالم مادیات و ملک و عناصر است که علم بعلم بهم میرسد،

الشَّقِيُّ مَنْ شَقِي فِي بَطْنِ أُمَّ
مَنْ سَمَاتِ الْجِسْمِ يُعْرِفُ حَالَهُمْ

منظور اینکه شقاوت و سعادت در این عالم دنیا معلوم میشود چنانچه در عقب میفرماید

تن چه مادر طفل جانرا حامله مرگ درد زادنست و زلزله
لیک عکس جان رومی و حبش

یعنی سعید و شقی

میدهد رنگ احسن التقویم را

تا به اسفل میبرد آن نیم را

تا باینجا بیان اختلاف شقی و سعید بود، و ظهور شقاوت و سعادت آنها بعد از مرگ اضطراری و اختیاری، و این عبارت اصل آب نطفه تا به آخر، بیان ظهور اختلاف است در جهان حیات، بعد از زادن نطفه از شکم، بحکم محسوسات و اشاره به آیه «خَلَقْنَاهُ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ» بیان مثال است که چنانچه سواد و بیاض حتی، در این عالم، پس از زادن اول، معلوم میشود، هکذا پس از زادن مرگ ثانوی، بهمین قیاس پس مراد از «أَسْفَلَ سَافِلِينَ» است، که عالم ناسوت باشد، و مراد از نیم، بدن است و برنده، حق تعالی، و ممکن است، مراد از نیم، معنی نطفه باشد، که بدن یا طرف شکم و اسفل اعضا است، بمقتضای حیوانیت و طبیعت و نفس پروری، چون جای دیگر میفرماید :

«نیمی از حیوان بود نیمی ملک»

همچنین فرموده اند :

«از فرشته سرشته و از حیوان»

پس باین ملاحظه، عقل و جان و روح را طرف اعلا قرار داده، زیرا که درد و دماغ، تصرفات عقل و جان میباشد چنانکه قبلاً فرمود: (تن چه مادر) پس معلوم شد، مادامیکه جان در تن است، در شکم مادر است، و مادرش دنیا است چنانچه در آیه خواهد گفت، پس قول بعضی شارحان جدید، که گفته: یا عقلیات و وجودات نباتات

است یا نبوت و ولایت است، بمضمون **أَنَا وَعَلِيٌّ أَبَوَاهُذِهِ الْأُمَّةِ** خلاف ظاهر عبارات است، وانگهی نبی و علی دو پدر اند، نه اینکه یکی پدر باشد و یکی مادر، نفس حَتَّانَهُ مشتاقه هر شخصی است، که از تربیت نبوت و ولایت و میل نفس بر پدر و مادر، معنی امت که انسان است، از او تولید می یابد، که قلب خاص است، و این لغزش و ابویُن را بمعنی پدر و مادر گرفتن، سابقاً هم از بعضی محدثان سرزده است، و بنابراین لازم آید در حدیث **أَنَا وَعَلِيٌّ**، اَشْرَف بودن ولایت از نبوت، زیرا که نبی را بمنزله مادر گرفته، که ظرف و عاء طفل است، و حال آنکه اولاد بودن امت و انسان کامل، برای باطن هر دو بزرگوار است که هر دو پدر و مَرَبِّی امت اند !

پس نیک تسامُل کن و در بطلان قیاس شیطان، که قیاس خاک با آتش نموده و آتش را فروزان و علوی دیده بهتر دانست. بعضی شارحان جدید نوشته اند که اگر یکی پرسد که چرا خود حضرت مولوی ببطلان قیاس عقلی، استدلال باقیاس ابلیس نموده، چنانچه حضرت صادق فرموده **أَوَّلُ مَنْ قَاسَ اِبْلِيسَ**، بعد جوابی تراشیده، و حال آنکه سؤال، خود مورد ندارد، تا محتاج جواب باشد زیرا که ذم قیاس درجائی است که در مقابل نص صریح، و حدیث یا آیه باشد، پس بعد از اینکه حق تعالی صریحاً شیطان را مردود و مرجوم ساخت، برای گفتن **أَنَّا خَيْرٌ** پس قیاس او باطل شد بموجب صریح آیه و بطلان استدلال بقیاس دیگر هم از باب ورود صریح آیه می باشد نه از جهة قیاس بقیاس

أَلْتِ حَقِّي تَوْ، فاعل دست حق چون زخم بر آلت حق طعن و دق
در سابق معلوم شد و بعدها هم از بیانات حضرت مولوی واضح شده بر اینکه انسان قادر مختار است، زیرا که اختیار جزئی نباشد، تکالیف لغو است، و اینجا که مطلب، بطریقه جبر ظاهر جاری است، بعضی شارحان قدیم میگویند: که ابدأ تاویل پذیر نیست، مگر بگوئیم قومی از جبریه، آنوقت حاضر بوده، و به اقتضای تقیه از زبان حضرت مولوی، جاری شده، و بعضی شارحان عصر جدید گفته اند: که نظرشان بر اصل جریبان قضا و تقدیر الهی است، که چون جریان قضا بموجب اراده تکوینی الهی است اگر چه رضا یا فعال شر دشمن ندارد و بزرگان همه چیز را بحکم قضا و قدر، و بحکم **مَقْلَبِ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ** از حقه تعالی می بینند برای امتحان حال نیک و بد، و مؤمن و شقی، از اینجهت اینمطالب، در اینجا از زبان آنحضرت جاری شده، چنانچه یکی از مشایخ فرموده :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست

بنابراین قول حضرت مولوی هم مؤید این مسئله میشود که فرموده :

(۱) یعنی من و علی پدران این امتیم - ۲ - یعنی نخستین کسیکه بقیاس عمل کرد شیطان بود
که گفت من از آتشم و آدم از خاک و از فرمان خدا سرپیچی کرد

با قضا چُون من تو انم حیلَه جِسْت ؟

و بنظر حقیر فاعل دست حق، یعنی در نظر توحید موحدین، و شهود اهل الله، که تمام حرکات و تعلیمات را از حق تعالی میدانند، که محبوب واقعی است، و بعضی گمان دارند که فاعل دست حق، یعنی فاعل آلت، نه فاعل فعل، ولی تاویل بعید است اگر چه نسبت بمذهب صاحب کتاب در ردّ جبر، ناچارند از تاویل، چون در انظار توحید بزرگان، هر فعل را نسبت به آنکه افاضه وجود و قدرت و کمالات وجود، از حق است، از حق میدانند، و وجود مخلوق و فعل او، برای عجز و ضعف، و اینکه وجودشان ظَلَمی مستعار است، بمنزله عدم است، لذا نفع و ضرر را که از مخلوق میترآود از خداوند میدانند، اگر چه مخلوق اختیار هم دارند، ولی افاضه اختیار هم از حق است، بطور کلی، چنانچه افاضه اراده نیز از حق است بطور کلی، نه بطور جزئی، که جزئی، از سوء اختیار جزئی خود فاعل شده است، تا ثواب و عقاب را مستحق تواند بود، چنانچه تا گربه گوشت را ندیده، میل و اختیار در او خوابیده، و چون دیده میل و اختیار در او می جنبید، و چون بفعل آورد، آن اراده و فعل جزئی است، و با اختیار خودش است، نه اینکه مختارشان مذهب جبر است، زیرا که درین کتاب، در غالب جاها، صریحاً مذهب جبری را ردّ و قدح فرموده است .

بعلاوه چون لوح قضا را خوانده، و میدانند که تقدیر حق تعالی این است که ابن ملجم، با اختیار، قتل امام ۴ را فاعل باشد، و در مقابل این فعل او و شهادت مقتول، اجرا قرار داده است، پس از اینجهت است که فرموده: (آلت حقی و فاعل دست حق) یعنی در نظر توحیدی، و اگر اراده حق علاقه نمی گرفت، این فعل و اثر، بوجود نمی آمد؛ اگر چه رضا نداشت، ولی در ازل خواسته بود، که قاتل بسبب قتل، نایل عذاب گردد، و مقتول نایل درجات و آنکه سبب ثبات دین و مصالح دیگر گردد. که میفرماید

صلح این آخر زمان زآنچنگ شد

یعنی فعلاً که اسلام شایع شده، از آن جنگها و قتالها بود، و میتوان گفت که شهادت آنحضرت، و حضرت سیدالشهداء، باعث استحکام دین اسلام شد، تا مردم دانستند، حقیقت شهید، و دین او را، و باطل بودن قاتل و دین او را .

گفت او پس این قصاص از بهر چیست؟

یعنی بعد از اینکه حق تعالی خود خواسته. قتل قاتل را، و مقدر کرده، و بدون مشیت او ذره ای نمی تواند از جای خود بجنبید، اگر چه راضی نبود، پس قصاص برای چیست ؟ جواب میدهد که فایده قصاص هم بر قاتل عاید است که از عذاب تخفیف می یابد، و هم باعث حیات است، که **وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ**

که پس از آنکه حکم قصاص را جاری فرمود، دیگر مردم دست از قتل و آزار کشیده، فعل شرّ با اختیار خود نمی کنند، پس بساعت حیات میشود، و حکمتهای دیگر هم هست، با آنکه قصاص بجهت اختیار جزئی است، که با اختیار فعل بد از فاعل صدور یافته، اگر چه افاضه اختیار هم از حق باشد، ولی بطور کلیت و اراده کلیه انسان، نه بطور جزئیت، و اراده جزئی که در غیر اولیاست، زیرا که اراده و اختیار جزئی ایشان فانی در کل شده، پس میبایست که اراده و اختیار را در جای مرضی خدا، صرف میکرد و نکرد

حلق بیریده خورد شربت ولی حلق از لارسته مرده در بلی

یعنی حلق بیریده آن حلقی است که از فنا و عدم وارسته و نجات یافته و مردنش در طاعت امر حق و قول بلی است در اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ، پس بنا بر این رسته بافتنه راء است و ممکن است باضمه راء باشد یعنی این حلق همان حلقی است که از عدم تازه روئیده و حیات یافته، و مردنش در امثال امر الهی است و با هر دو وجه حلق بیریده را شرح میدهد

و ممکن است که مراد از حلق از لارسته حلق در فنا بوده و مرده در بلی یعنی در اثبات که بقا باشد، که فناى او در حی باقی است، و یا حلق از لارسته حلقی باشد که بواسطه ریاضات بریده نشده و رسته بمعنی روئیده که چنان حلق شربت نمیخورد بلکه او مرده است در بلی و بلی اماله بلا باشد با زیرباء بمعنی پوسیدگی و آنوقت اینجمله ضد جمله اولی است و شرح آن نمی شود

زانکه داند هر که چشمش را گشود

کان کشنده سخره تقدیر بود

چشم گشوده مراد چشم عقل و بصیرت است، که او میداند که خواست حق و مقدر و مکتوب حق بوده، باخواست حکمتی، که بعضی اراده حتمی گویند مقابل عزمی، و اراده امر و نهی را عزمی نامند، و بعضی تکوینی نامند، در مقابل تشریحی، اگر چه حق تعالی رضا نداشت و نهی فرموده بود، و اختیار هم بقاتل داده بوده این معنی که اگر اراده علاقه نمی گرفت، که قاتل با اختیار خود مرتکب قتل گردد ابدأ بوجود نمیآید، بلکه مانع می شد، و دست و خنجر او می شکست که لَبْرَزَ الدِّينَ كَتَبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَىٰ مَضَا جَعَهُمْ و در این مکتوب و مشیت و قضاء الهی حکمتها و فایده ها مندرج بود و لَا مَرَدَّ لِحُكْمِهِ سُبْحَانَ مَنْ لَا يَجْرِي فِي مَلِكِهِ إِلَّا مَا يَشَاءُ رضای الهی باخواست او همدم است و بی خواست نمیشود ولی خواست الهی بی رضا میشود، خواست بارضا در مطیعان و سعاد است و خواست بی رضا در عاصیان و اشقیاست

ليک ييقم شو شفيع تو منم

بجہٴ اینکہ خواست بی رضای الہی از تو در خصوص من جاری است و من مرگ را دوست میدارم کہ حیات جان دارم، پس از تو خشم و کین و بغضی ندارم، و نمیگذارم تا فردا کسی بر تو آسیب رساند و نخواهد رسید در دنیا، تا آنوقت و شفاعت در دنیاست، باعتبار اینکہ رسیدن هر چیز بہ اصل خود خواه مظاهر قہر و خواه مظاهر لطف، با تربیت وجود خلیفہ حق و امام علیہ السلام است، و معنی شفاعت جفت کردن است، و علاوه امر آنحضرت کہ در شربت و طعام قاتل مضایقه نشود، و وصیت نمودن کہ با یک ضربت قصاصش کنند تا یکدرجہ شفاعت صوری است و کذا فرمودنش کہ اگر **حَسَنِينَ** عفو کنند **فِيهَا**، و الا با یکضربت قصاص کنند، و اگر آنحضرت بر او وعده شفاعت داده ہم از جہٴ رساندن او بسبب قصاص باصل خودش است، کہ اسماء قہریہ **الْهَيْبَةِ** باشد، و اگر وعده بنا بر مہلت دادن و تاخیر فردا باشد آنہم صحیح است .

خلاصہ حاقّ حکمت افعال اللہ و قضا و قدر و فرمایشات مثل حضرت مولوی قس را کہ جامع علوم ظاہری و باطنی است سایرین کہ یک وجب از علوم ظاہری و از مرتبہ نفس بالا نرفته اند نمی توانند فهمید و اگر از طریق عامہ روایتی منقول باشد کہ دلالت بوعده شفاعت اخروی از آنحضرت داشته باشد آنہم با اصول و قواعد عدل و توحید و امامت و با شئون امامت منافات ندارد اگر چه در کتب شیعه همچنان حدیثی نوشته نشده و اگر آنحضرت شفاعت کند باز حق تعالی کہ ولی دم است میتواند عذاب بکنند و میتواند کہ نکند کہ **«لَا يَشْفَعُونَ إِلَّا بِإِذْنِهِ»** مقرر است

و مرحوم حاجی سبزواری بنا بر نسخه خود کہ در آنجا لفظ غم مخور فردا ثبت است شرح فرمودہ کہ مراد از امروز وجہ **النَّفْس** است، و مراد از فردا وجہ **اللہ** کہ برای تخفیف عذاب فی الجملہ ظهور وجہ **اللہ** در آنجاست

زانکہ مرگم همچو جان خوش آمده است

کہ سابقا گذشت اشارہ بمضمون **فُرْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ** است کہ آنحضرت در وقت زدن ضربت فرمودہ است

حرص میری و خلافت کی کند

تا بیت چهارم

کہ دهد نخل خلافت را ثمر

اہل سنت در تفضیل آنحضرت بسا بر خلفاء اختلاف کرده اند این فرمایش **مُفَضِّل** است، بلکہ از ایباتی است کہ دلیل تشیع است یعنی آنحضرت برای دنیا

حریص امارت نبود، بلکه با امر حق بود، و برای اینکه سایرین را در قضایا راهنمایی فرماید، حتی در زمان خلافت دیگران از غاصبین، زیرا اگر آنحضرت در غالب موارد، ردّ خلاف وجهالت ایشان نمیفرمود، شرع اسلام مرعی نبوده و خلاف ظاهر شده بود، پس در صورتیکه سایر امیران، بدون امر آنحضرت نمی توانستند، و راه حکم را نمیدانستند چه طور شایسته خلافت می بودند که هر دو خلیفه باین اوضاع اقرار کرده و یکی گفت «كَوْلًا عَلَيَّ كَهَلِكِ عَمْرًا» و دیگری گفته: «أَقْبِلُونِي لَسْتُ بِخَيْرٍ كُمْ وَعَلَيَّ فَيْكُمْ». پس درست تأمل کن که از جمله آیاتی است که دلیل اثبات تشیع است - برای مولوی قدس الله سره العزیز و اولیاء و عرفاء و اهل قلوب و صاحبان دلان که در بعضی از منہ ملقب به صوفی هم بوده اند از جهة نسبت با اهل صفة صفای مسجد حضرت رسالت (ص) اگر چه در زمان سابق که در اکثر بلاد علماء و ملوک و رعایة اهل سنت غالب بودند در ظاهر احکام بقول یکی از مذاهب اربعه فروغیه عمل میکردند بمناسبت تقیه ولی در عقاید دینی که مبنی بر تقلید نیست همه در اصول تشیع بودند که بمضیها در بعضی زمان بصراحت در بعضی کتب و برخی با اشاره و کنایت دم از عشق و محبت و تشیع زده اند چنانچه بر متبعان کتب حضرت شیخ فرید الدین عطار از سی فصل و مظهر العجایب و وصلت نامه و لسان الغیب و اسرار نامه واضح است و کذا بر کتب حضرت مولوی و حکیم سنائی غزنوی و شیخ سعدی هر کس مطالعه کند خواهد دید در بعضی موارد صریحاً و در بعضی اشاره و استدلالاً طریقه اهل بیت اطهار محمدی صلی الله علیه و آله را اختیار فرموده اند ولی تشیع نه آنست که بعضی جاهلان تصور کرده اند و شیعه نه آن است که جراید نویسان بیخبر بدون مراجعه بکتب علماء شیعه و احادیث شیعه تهمت و افترا زده اند بلکه اصلی دارد محکم و بنیانی دارد رفیع که متابعت تامه است بر زهد و تقوا و اوامر و نواهی حضرت مولا علی ع و اولاد اطهارش علیهم السلام که دوازده امامی و امامیه و اثنا عشریة هم نامیده میشوند

آنچنان پرگشته از اجلال حق **کاندر وهم ره نیابد آل حق**
تا آخر بیت دویم که لَا يَسْعُ نَبِيٌّ مَّرْسَلٌ مضمون حدیث است مراد از آل حق سایر انبیاء و اولیاء است نه آل پیغمبر، که ختمیون باشند زیرا که ایشان همگی نور واحدند، و در ولایت مطلقه، و قرب حق بی تقا و تند، مکر منصب نبوت که خاصه است، و مثل این حدیث از حضرات معصومین علیهم السلام هم وارد گشته نسبت بلفظ حَدِيثُنَا صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ لَا يَحْتَمِلُهُ و ایضاً از حضرت معصوم وارد است؛
لَا لَنَا مَعَ اللَّهِ حَالَةٌ نَحْنُ فِيهَا هُوَ وَ هُوَ نَحْنُ وَ لِي سَائِرِ انْبِيَاءِ اَوْلِيَاءِ، اگر چه از اجزاء نور کئی حضرت رسالت خاتمند، ص ولی در مقام قرب، بمقام آنحضرت نرسیده اند

پس بعضی شارحان که گفته اند: «مقام احمدی صفتا بعد الفنا است که مظهر ذات است و ولی چون آل احمدی بسیار فرموده اند، نَحْنُ أَسْمَاءُ اللَّهِ الْحُسْنَى، پس آنها در مقام بقا بعد الفنایند که مظاهر اوصاف اند و از اَحَدِيَّتْ خبر ندارند و مقام آنها دون مقام احمدیست صلی الله علیه و آله» این فرمایش رَجْمًا لِلْغَيْبِ است و از روی اصطلاح لفظی عرفانیست، پس برای شخصی که دارای این مقام و حالات نیست، سلوکاً و فعلاً بلکه در مقام فلسفه عقلانی مستغرق است، فرق گذاشتن مابین آل اطهار نبی ص و خود نبی ص، آنهم با اصطلاحی که عارف بمورد های آنها نیست، بسیار بسیار فضولی و سوء ادب است که کَلِمَتُهُمْ مِنْ نُورٍ و اِحْدِيَّةٍ (متحدجانهای شیران خداست) و مضمون حدیث «لِي مَعَ اللَّهِ حَالَاتٌ لَا يَسْعُ فِيهَا مَلِكٌ مَقْرَبٌ» و «لَا نَبِيَّ مِنْ بَعْدِي» شامل آل و اهل بیت اطهار علیهم السلام هم هست، که از نور واحد و اجزاء جان و دل حضرت رسالتند ص که میفرماید

آنخليفة زادگان مقبلش زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز مغرب برزند خورشید سر عین خورشید است فی چیز دگر

و اما در مقام تربیت، و قوس صعود و قرب، آنچه فرمایش بزرگان است این است که مقام او آدنا، مختص به آنحضرت و آل اوست و در مقام قَابِ قَوْسَيْنِ سایر انبیا و اولیا را هم، باندازه استعداد خودشان، بهره و نصیبی میباشد، که مقام قاب قوسین احمدی ص او آدناست، برای ایشان که لَا تَعَيَّنْ صِرْفَ است و آما اینکه اینجا مقام اَحَدِيَّتْ است، یا اَحَدِيَّتْ است، آنهم باید از کلام اولیاء بیان و تشریح گردد، فقط فرموده اند انسان کامل، برزخ البرازخ و مَرَجُ الْبَحْرَيْنِ و جُوبُ امكان، و مظهر کامل حق تعالی است، پس حدیث «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ»^(۱) برای همه مظاهر، وارد و شامل است خاصه حضرت رسالت ص و آل اطهار آنحضرت علیهم السلام که فرموده اند:

پادشاهان مظهر شاهی حق عارفان مرات آگاهی حق

ظهور تو بمن است و وجود من از تو فلسفت تظهر لولای لم اکن لولاک

نه اینکه بعضی مظهر ذات باشد، و بعضی مظهر آثار و افعال، ولی تفاوت مراتب معرفت، و قرب در درجات لَا تَعَيَّنْ و قاب قوسین، نسبت بسایر انبیاء و اولیاء از واضحات است، که هر کس بر حسب استعداد علمی ازلی، بمقام اصلی و موطن خود میرسند، بی کیف و کم .

(۱) حدیثیست مشهور و از جمله احادیث قدسی است که از گفتمان میراسلام آورده شده و در اغلب کتب عرفاء نقل و در اطراف آن سخن بسیار رفته اند، و مفهوم آن اینست که حقیقتی فرموده: من لِحَبْرَةٍ بِنَهَانِي بُوَدِمَ و دوست داشتم که شناخته شوم، پس خلق با آفریدم که مرا شناسند. و عرفاء فرموده اند که مَاءٌ أَحْبَبْتُ إِشَارَةَ بِهِ جَدِّي ذَاتِي وَ تَبْلِيغِي ذَاتِي، آن اَحْرُوفُ، تجلی آسانی است، که مقام معروفیت و ظهور آسانی است. و یکی از عرفا فرموده: چو آدم با فرستادیم بیرون - جمال خویش بر وجهی نهادیم .

تعلیقات و حواشی بر ابیات و مطالب مشکله

دفتر دوم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

خاك در سماعت دلم را میفریفت

خاك بروی كوز خاكت می شكیفت

نفرین است یعنی خاك بر آن دل که از خاك تو صبر و شكیبائی

میکرد.

گفتم ار خوبم پذیرم این ازو

یعنی اگر خوب باشم، خیال او را، و خاك در گاهش را می پذیرم؛ برای جنسیت و در نسخه دیگر (پذیرد) نوشته شده یعنی اگر او مرا خوب پذیرد یا خیال و خاك او مرا پذیرد پس این ازوست یعنی از جنس اوست یا از کرم اوست یا از خوبی اوست که مرا خوب دانسته و پذیرفته

ورنه خود خندید بر من زشت رو

یعنی اگر او پذیرد خوبی مرا، یا من نپذیرم خاك و خیال او را، پس خندیده بر من زشت رو، و زشت روئی صفت من است، زیرا که خنده کردن خوبان برشتان، دلیل عدم تجانس و بعد است؛ یعنی من بعیدم از او و خیال او، و خاك او را در اینوقت کمی پذیرم، و کمی با خیال او، خیال جان را فراموش میکنم، و خیال او را میخرم؟

چاره آن باشد که خود را بنگرم

ورنه او خندد مرا من کی خرم

چاره آن باشد که بخود نگاه بکنم، یعنی خودم را آراسته، و قابل خیال او بکنم، که تا خوب صورت باشم با اوصاف جمیله، و دفع رذایل نفسانی، و اگر نخندد و نه پسندد، من کی خریدار خودم میشوم، یعنی چگونه خودم را می پسندم

در صورتیکه او میخندد، پس باید خودم را آراسته و قابل خریداری کنم، یا اینکه اگر من خودم را نگاه نکنم، و آراسته نشوم، و خیال او بر من خنده کند آنوقت باید که خریدار خیال خودم کردم، و خود پسند شوم و آنوقت خیال او مرا نمی پذیرد و خیال خودم را از من نمی گیرد .

رو اَشْدَاءُ عَلٰی الْكُفَّارِ، باش
بر سرِ اَغْيَارِ چون شمشیر باش
آتش اندر زن به گرگان چون سپند

کفار و اغیار و گرگان، همه باطناً قوای نفسانیه اند، و مراد از یاران، قوای روحانیه، و یوسف جان آدمی است .

دزد کی از مارگیری مار برد

یعنی مال دنیا و غنائیم آن، مار و عدوی جان آدمی است، که اگر شخصی مال بدزدد، آن مال همچو مار، جان او را هلاک می سازد، یعنی اهل شقی می کند و آنکه بی مال است آسوده میماند .

همچو صیّادی سوی اشکار شد

گام آهو دید و در آثار شد

کنایه از اول سلوک سالکی است که آثار قدم رهروان و نشان ره بریدن آنها را یا بر سبیل خواندن، یا بطریق عمل، می بیند و از دنبال آنها گام برمیدارد، یعنی متابعت میکند، و اگر ناف آهو را دیده، یعنی عین مقصد و مظهر جان و دل را دیده، آنوقت رهبر او ناف آهوست، که کنایه از رسیدن جذبه حق است که

رفتن یکمنزلی بر بوی ناف

مراد همان نَفَحَاتِ رِحْمَانِی جَذِبَه است، که در حدیث وارد گشته، **إِلَّا إِنْ لِّلَّهِ فِي أَيَّامٍ كَهَرٍ كُمْ نَفَحَاتُ الْأَفْتَرِضُوا إِلَيْهَا**، بهتر از صد منزل که بی بوی ناف باشد، یعنی بی جذبه، یا سلوک رفته باشد، و بقرینه اینکه در عقب همین بیت میفرماید: **سیر زاهد هر مهبی تا پیشگاه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه** مراد از گام آهو دیده، و در آثار شدن، یعنی خود بخود راه رفتن است که عبارت از سلوک زاهد بی پیر و شیخ کامل باشد

آن دلی کو مطلع مهتابهاست بهر عارف فوجت ابوابهاست

یعنی دل زاهدان یا سالکان مبتدی، محل تابش انوار غیب است بر دیوارها و آن برای عارف فوجت ابوابهاست که درهای جنت دل بروی او باز است و خود قرص ماه در توی آن است

چونکه حق رَشَّ عَلَيْهِمْ نُورَهُ
 اشاره بحديث است که: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظِلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ» که نور خدا نهارت از نور اوصاف و اسماء و وجود است و یا روح انسانی است که فرموده :

« روح انسانی کَنَفْسٍ وَاحِدَةٌ است »

زیرا که روح انسانی، از عالم جبروت و اجزاء روح کلی است که دمیده شده و میشود برای سالک، و روح حیوانی، بخار لطیف قلب است که از ماده عناصر است، ولی روح انسانی، مجرد و مسمول آیه مبارکه: «وَنَفَخْتُ فِيهِمْ مِنْ رُوحِي» و از روح حضرت رُوحِ اللَّهِ است، که بمنزله شعله فتیله روغندان چراغ است، و فتیله بمنزله روح حیوانی است، و معلوم است که روح کلی، مثل خورشید است که از روزنه های متعدده می تابد، یا از شیشه های الوان دیده میشود، در انبیاء و اولیا و تمام این مطلب در مجلد رابع بیان میشود در معنی «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» که میفرماید :

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جانهای شیران خداست

و همچنین آنجا میفرماید: که غیر از روح انسانی، روح دیگری هم در نبی و در ولی میباشد، که مطابق است با حدیث کمیل، در پنج بودن ارواح بقره روح ایمان و روح قدیس هم علاوه بر سایر ارواح در نبی و ولی میباشد، و حدیث: «أَنَا وَ عَلِيٌّ أَبَوَاهُذِهِ الْأُمَّةُ دَلِيلُ اخْوَةِ» بودن مؤمنان است و معلوم است که روح مجرد اضافی نفخی الهی از امعات روح کلی خاتم و ختمیون است سلام الله علیهم .

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین

مقصود اینکه بمضمون وَ هُوَ مَعَكُمْ هر نالت رابعی دارد، و هر اربعه خامسی دارد، که آن واحد و یگانه و حقتعالی است، ولی چون جاهل معرفت ندارد حق تعالی را دو و سه می گویند، و اگر احوالی را دفع میکردی، همه واحد گو می شدند، پس مشرکان و احوالان، با مسلمانان واحد بودند در عنصر، ولی احوالیت و مشرکیت مانع وجدان بوده، و قتی که قبول اسلام کردند، و رفع احوالی شده مکی واحد و واحد خوان میشوند .

در فتره (بهیمة صوفی و بنخادم سپردن)

چنانچه از آخر حکایت معلوم است خرصوفی، نفس است که از فریب و گول دادن دیوالا حول گو اطمینان یافته غذا میخورد، لاجرم چنان خری بسر

می افتد و از راه سلوک دین باز میماند ، و دیوان لاجول گوید که دوستان دنیائی دروغین هستند، بسیارند که بحکم غلبه شیطنت پوشیده اند و پنهانند .
در همین حکایت میفرماید : « بر سر مَبْرُزِ گِل است و سوسن است »
و (آن نبات آنجا یقین عاریت است) تا

«طِبَّاتِ آمَدِ بسوی طَبَّینِ»

اشاره است بحدیثی که از معصوم ع پرسیده اند که شما فرموده اید :
« شیعیان و دوستان مادر بهشتند » و حال آنکه از شیعیان اشخاصی هستند که گناهان زشت از ایشان سر میزند و از دشمنان شما اشخاصی هستند که عمل خیر و طاعت میکنند - فرمود : در یَوْمِ الْفَصْلِ، طاعات منافقان، از ایشان منفصل و بدوستان ما میرسد، که از جنس ایشان است ، و معاصی دوستان ما جدا شده بدشمنان میرسد ، پس وقتی که طاعت و اعمال خیر ایشان عاریه شد، حکمش چنان است که گفته شد .

و در این مسئله سَرِّی است که مولوی مننوی، بطور رمز، اشاره فرموده و یَوْمِ فَصْلِ منحصر بقیامت نیست بلکه :

حق فرستاد انبیا را بهر این تاجا اگر دزدان ایشان کفر و دین

اگر در دار دنیا نیز سالک مشغول سلوک شود، اعمال شر از او منفصل و جدا گشته، بمنبع و کان خود، که دشمنان حقند پیروند ، از جهت تربیت انبیا و اولیا، و این اشاره دقیقی است .

یافتن شاه، باز خویش را در خانه گمپیر، و مبتلا شدن

ظاهراً مثل میزند برای علمی که در دست نااهل باشد ولی مثال دیگری است برای نفس انسان، که در واقع باز شکاری حق تعالی است، که برای صید اعمال، بدنیا آمده، و از دست خَمْرَتِ یَیْدِی پُریده، و گرفتار زال زشت دنیا و نفس گردیده، که آلت شکار او را، برور، پوشیده و فاسد کرده، یا گرفتار حیفه خواری شده باشد، و در عَوْد و مَعَاد، که بدست حق تعالی میرسد، یعنی بسوی اصل اسماء، که رجعت میکنند، می بینند که شکاری بدست نیاورده، سهل است اسباب خود را هم تلف نموده .

حَلْوِ اَخْرِیْدِنِ شَیْخِ اَحْمَدِ خَضِرٍ وَ یَه تَا اَخْرِ شَاهِدِ اسْتِ بَرای لزوم گریه و زاری در درگاه بی نیاز، که دلیل سوز و گداز بوده، مُسْتَعِدَّ نَزول رحمت کند، و شیخ مزبور، اشاره است به هر پیر عصری، و غریبان او، مریدانند، و حلوا عبارت از لذایذ ذکر و مناجات است، که حلوا باطنی است، که رساندن پیر آن لذت را بحلق مریدان، و موقوف بگریه و نیاز طفل جان و قلب است

۱) اشاره بر صیفت قدوس است که خدا فرموده: جَمْرَتِ طَبَّیَّةِ اَدَمِ یَیْدِی اَرْمِیْنِ صَبَاحًا ، یعنی من گلی و سهنت آدم را با دست خود در جهل با مبادا سرشتم ،

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

تمثیل است برای ابله‌ی، که از اولیاء و انبیاء، کرامت طلب کند، و در آن طلب هم اصرار کند و حال آنکه اگر آن کرامت بحصول رسد، آفت و بلاى جان او خواهد بود، زیرا که چون بهوای نفس خواسته، امتحان بزرگان بکنند، و از به‌الپهوسان مگس‌سان، امتحان شیر، و سیرغ، محض گستاخی، و سوء ادب است که اگر نور جذب و طلبی در جان او بودی، البته روشنی باطن بیره، بروی عیان بودی، که باید با چشم باطن، ببزرگان نگاه کرد، و اگر نه تحصیل طلب، و دیده بصیرت، باید کرد، تا مرد، از گرد شناخته شود .

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را

اینهم مثل دیگری است برای امتحان نادانان، و شیران را بمثل گاو و مثل خود انگاشتن، و غافل بودن از غضب آوردن شیران روزگار، و بیشه طاعت الهی، چنانچه خشم و قهر شیر باطنی حضرت عیسی، شیر مجسم شد .

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را تا آخر

تمثیل است بر بدی، و سوء عاقبت تقلید بی تحقیق، و گرفتار شدن نادان مقلد، که مسافر راه خداوندی است بی دلیل، به پیاده ماندن از راه، و اماندن بمحض تقلید نادانان گمراه، زیرا که در اینجا از صوفیان صورت، شبیهان بصوفیان، و گمراه کنندگان شکم پرست، منظور است نه صوفیان با صفای عرفان کیش .

قصه مفلس که در زندان بوده تا آخر

مثل است بر اینکه، حرص چنانچه چشم را کور می کند، گوش را هم کور میکند، که اگر صد هزار پند بشنود، حرص مانع میشود از قبول آن

گفت آری پهلوی یاران خوش است

لیک ایجان در اگر نتوان نشست

اشاره بر این است که بانگ غولان و راهزنیان، آخر آدم را بی منزل و خانه میکند، باید در حال کشف و تحقیقی باشد، که محک شناسائی باشد، تا گول نخورد، و مثال این شعر است آنچه مشهور است :

«راگر را با مگر تزویج کردند از آن فرزندی آمد کاشکی نام»

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر بدکاره را بکشت

و جواب او

اشاره بر این است که باید بموجب «موتوا قبل ان تموتوا» و «یا بن آدم»

(۱) یعنی بمیرید یا اختیار خود از خواهشهای نفس پیش از مردن با صطوری، که حکیم ستانی فرمود: بمیراید و پیش از مرگ اگر عمر را بخواهی که در این زمین مردن بهشتی گشته پیش از ما

لَا يَخْلُصُ عَمَلُكَ إِلَّا بِأَرْبَعِ مَوَاتٍ "اول آمارگی نفس خود را، با شمشیر ذکر و امر پیر بکشد، که دشمن اندرونی و خانه گمی است، چه فرموده اند:

(أَعْدَا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الْإِلَهِيَّةُ بَيْنَ جَنَمِيكَ) تا از سایر دشمنان داخلی

و خارجی که ربا و حسد و بخل و غضب و عجب است آسوده باشد زیرا که نفس اماره مادر و اصل همه گناهان و شرور و اوصاف رذایل است

پس امام حقی قائم آن ولی است

خواه از نسل عمر خواه از علی است

بودن ولی و پیر، حقی و قائم، هادی و مهدی، و غایب و ظاهر، به اعتبار فنای اوست، در حجة الله و حضرت قطب الاقطاب منظر، که مانند ابر رقیق، یا آئینه صورت، خورشید مثال حجت حق بشود، از کثرت متابعت، و جذب و قرّب ازلی، زیرا که افاضات حضرت قطب الاقطاب، باید از تحت ابر رقیق، یا آب صاف یا امّرات پیر صاحب دل، که واسطه فیوضات است، در هر عصر بسایرین برسد، و کذا بواسطه ابدال، و اوتاد و نقباء، و نجباء، بموجب حدیث خَطِّ وَرَجْفَةِ جَابِرِ جَعْفِيِّ از حضرت باقر العلوم علیه السلام، پس مراد مظهریت و محویت و فنا و ولی عصر است، در حجة الله مطلق، و در اینجا مقابل داشتن نسل علی ٤، با سایرین، و حال آنکه پیش اهل جماعت، مثل اندنه ضیده، اشاره ایست بر مذهب تشیع.

لیک ترسم تا نلغزد فهم خام

شاید لغزش برای این باشد، که برخی از مردمان عامی بگویند: در صورتیکه دلها نظر گاه خدا شده، و از پرتو نور خدا در همه دلها شعاعی میافتد، پس حسد و بدخویی هم از نور اوست، و یا اینکه چرا باید در بین مردم تفاوت پیدا شود؟ در صورتیکه دلها همه منظر است و (هر که را خوی نکو باشد برست) و بچه جهت یکی رسول، و امام حقی، و قطب و دل عالم باشد، و دیگران یعنی دلهای جزئی، بدین ترتیب باشند، و آنکه از حسد گفت: «إِنَّ الرَّجُلَ لِيَهْجُرُ» امارت باو نرسید و نصیب اسامه بن زید شد، یا امارت باطنیه الهیه، حضرت علی ٤ رسید. پس میخواهد بر اختلاف استمدادات، بیان مثال نماید، با اینکه سابقاً تفاوت را از سیب و آبی و آهن، برای احتیاج بحرارت بیان کرده است. باز فقره این دو غلام را مثال میآورد، که یکی صاحب دل و عقل بود، و روشن از نور خدا، و دیگری اهل نفس و جهل، و تاریک، و پادشاه، که روح حقیقی یا حتمتالی است، غلام صاحب دل را که عقل منور است، ریاست داد بر نفس بکه غلام جهالت تا او را باصلاح آورد.

(۱) یعنی دشمنان دشمنان تو نفسی است که میان دو پهلوی هست یعنی با تو همراه است

و برای اصلاح نفس و بدن ، وجود و سلطنت و با وزارت دل و عقل لازم است که در حدیث است که (إِنَّ فِي جَوْفِ بَنِي آدَمَ لَمْضُغَةً إِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ سَائِرُ الْبَدَنِ وَإِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ سَائِرُ الْبَدَنِ أَلَا وَهُوَ الْقَلْبُ) (۱)

پس حسود دل ندارد و بمنزله بدن است، و امیری که پسندیده و ممتاز از سایرین است قلب است ، تا باصلاح آورد اعضاء جهانیان را ، و تمام جهانیان، خواه صاحب‌دل جزئی باشند ، مثل سالکان مرید ، یا نباشند مانند عوام و حاسدان ، بمنزله سایر اعضایند، و ولی عصر که قطب الاقطاب است مظهر و قالب روح کل ، و حیات کل ، و نور اول ، و جان جهان است ، و هر کس را او پسندد ، پسندیده است .

زیرا که استعدادات قبول فیض متفاوت است به اعتبار مراتب قرب و بعد از نور اول ، و هر کدام مظهر و مربوب اسمی هستند از اسماء الالهیه لطیفه او قهریه پس اشارات این چند ورق همه راجع بر حسود بد خو ، و آنکسی است که با گفتن اِنَّ الرَّجُلَ لِيَهْجُرْ مانع کتابت وصیت شد ، و در مقام بیان آنهمه استعدادات مختلفه متفاوته است که میفرماید در بعضی خانه ها گه‌ریا گندم است «

«کنج زریا جمله مارو کردم است» تا چند صفحه بعد که حسودان بر غلام سلطان رشک می‌برند .

قابل خوردن شود اجسام ما

چون بر آید از قَرَجِ کام ما

یعنی خوردن انعام و احسان اجسام که تفرج و مقصود را اجسام می‌خورند بواسطه ارواح در باطن و ظاهر

گرفتار شدن باز، میان جفدان بویرانه

اشاره بر این است که مرد خدا و ولی که باز و شهبا زدست خداست، گرفتار معاشرت زاغان و جفدان ویرانه دنیا، که اهل دنیا و جیفه خواران اند، شده، و ایشان بسال و پراورا می‌کنند، و هر چه از باطن صدا میکنند، که من شهباز ید اللهم، و ویرانه را بشمارها کرده‌ام، قبول نمی‌کنند، و نمیدانند که ما کان محمد صم ابا احدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ یعنی از عالم آب و گل نبود، بلکه از عالم جان و دل و نور بود :

در این ویرانه دنیا که جای بوم و زاغان است

تو شهبا ز خداوندی چگونه کرده ماؤا



جان کل با جان جزو آسیب کرد

عقل ازو در پی ستد در جیب کرد

۱۱ ، یعنی در تعوی بنی آدم بازه گوشن است که اگر اصلاح یزد همه بدن اصلاح و بهبود باید و اگر به تباهی گوید ، همه بدن تباه گردد . بدان که آن دل آدمی است .

همچو مریم جان از آن آسیب جیب

حامله شد از مسیح دلفریب

جان کل یا جان جان، عبارت از روح کلی اضافی نفخة اللہی است، که بمنزلۀ پدر است، و جان جز و جان حیوانی است، که نفس حنّانه مشتاقه هم نامیده شده، پس چون جان جزئی، متصل با آن روح کلی شد، که صورت روح کلی پیر مرابط با معصوم ۴ است، عقل، که عبارت از طرف علیای نفس منور از نور روح است، در پی سید، یعنی مولودی و مسیحی، که آنرا قلب سلیم خاص نامند، که گنج خانۀ سلطانی، و منزل رحمانی است، دوباره از این مسیح دل، هم جهانی زاید که عبارت از قیامت اوست، و کشفیاتی بر او منکشف گردد، و در صورتیکه خود جهانی مختصری بود، جهانی دیگر هم از او بوجود آید، که فرموده :

طفل دل را مریم جان حامله

و این زائیدن، زائیدن دوم است که در جای دیگر فرموده :

« زاده ثانی است احمد در جهان »

که فرمود **أَنَا وَالسَّاعَةُ كَهَاتَيْنِ** و دو انگشت مبارک را با هم ضمّ نمود و ناظر بر این است که از حضرت عیسی ع منقول است که **كُنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ يُؤَلِّدْ مَرَّاتَيْنِ** پس بیت ما بعد که «همچو مریم جان از آن آسیب جیب» شرح و تفسیر در جیب است که در قبل فرموده

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

صدای آب آمدن بگوش تشنه را مثال آورده، بر لیک، و جذبۀ معبود، و جانان، و باز اشاره است برای شخص سالک راهرو، که تشنه طلب خداوندی است است و طالب آب است، که عبارت از ماء الحیات جان و جانان باشد، و سردیوار، دیوار وجود، و بنیۀ بدن اوست، که با زحمت عبادات و ریاضات، تدریجاً کلوخی از دیوار پاره می کند، و آناری از محبوب، در باطن او، فراخور حال و کلوخ پاره خود، و لایق استعداد بروز مینماید، گاهی در خواب و گاه در بیداری، که آن آثار بمنزلۀ لیک، و صدای آب است، که تشنه طالب را بشوق می آورد، و لسی از دور جاهلان غافل، یا شیاطین انسیه، ملامتش میکنند، که اگر تو تشنه هستی، درمان تو آب است، نه کلوخ انداختن و این کلوخ اندازی، یعنی ریاضات جزئیۀ استمراری، بی فایده است، و عقل سالک تشنه مجواب میدهد، که فواید آن، اولاً شنیدن صدای آب، که بمنزلۀ لیک است، و دیدن آثار و علامات سفر قرب الی الله، که مشوق و مهیج روح است، و فایده دوم اینکه هر قدر کلوخ پاره شده، با همان اندازه

(۱) حدیث نبوی است: یعنی من و روز رستاخیز مانند دو انگشت بهم چسبیده و نزدیکم

(۲) یعنی داخل ملکوت آسمانها شود، کیسه دوبار تولد نیابد، که بار دوم از مشیمۀ نفس متولد گردد

دیوار پست شده و نزدیک آب می‌شویم که یعنی هر قدر از بدن و خورد و آشام کم میکنم بمطلوب خودم نزدیکتر می‌شوم و این دیوار وجود و پاره شدن آن همان کشتی است که جناب خضر پیر با موسای جان و عقل او را سوراخ کرد تا شیاطین در آن طمع نکرده و تصرف نمایند

همچو آن شخص درشت خوش سخن

در میان ره نشاند او خار بن

این نشانه مثل این حقیر بیچاره پیری است که در جوانی و پیری کاری نکرده و درخت خار صفات رذیله نفس اماره در سر راه که بدن است محکم شده و هر چه انبیا و اولیا تاکیدات در کندن این خار مینمایند از سستی فطرت و رفتن حواس شوقیه جوانی تکاهل و امروز فردا و تملل میکنند تا آن خار بن چنان محکم می‌شود که دیگر کندن آن بازور قوی یلان امکان ندارد زیرا که زور و قوت جوانی از دست رفته و نفس و اوصاف طبع قوی تر شده پس انسان باید عمر و جوانی را غنیمت دانسته در کشتن گاه و نفس اهتمام و شتاب نماید که فرموده‌اند

در جوانی کن فدای دوست جان

رو عوان بین ذلک را بغوان

و هم اشاره است در آفاق بشخص معینی که بعد از رحلت حضرت رسالت ص خار بنی و بدعتی احداث کرده عالم را تاریک و راه مستقیم را پر خار کرد مانند معاویه و بنی امیه و امثال آنها

ورنه چون صدیق و فاروق مهین

رو طریق دیگر انرا بر گزین

از کلماتی که دلیل تشیع گرفته‌اند اینست، زیرا که پس از ذکر اسم مبارک در مصرع (خود علی وار این در خیبر بکن) این بیت را اشاره کرده، بر گریختن دونفر از خلفا از غزوه‌ها و لفظ مهین هم بافته است بمعنی خوار و ذلت شده، و از این است که لفظاً «یا» که اشاره بر تقسیم است، بر سر این بیت نیامده، بلکه مقابل «یا» یعنی شق دیگر اهل الله، متصل شده بر بیت سیم، که (یا بگلبن وصل کن این خار را) و محتمل است آیند و لقب شرح اسم مبارک باشد، که در واقع لقب حضرت مولا علی علیه السلام بوده، و مهین بکنسره میم است، یعنی اگر مثل علی، که صدیق و فاروق بزرگ است، نمیشوی و تبر بر نمیداری، و در خیبر نفس نمی‌گشایی، آنوقت طریقه دیگران، و اغیار آنحضرت را بگیر، من باب «اعملوا ما شئتم» مورد میدان که نیستی همچون فراریان بگریز و بگردو .

یعنی اجزای کوه از تاثیر آن صدا جان و خرد پذیرفت و متحرك شد مثل
حرکت صاحبان وجد و جذبه که (کوه در رقص آمد و چالاک شد)

(صِبْغَةُ اللَّهِ اسْتِ رَنْكُ خَمِّ هُوَ)

عبارت از نور الله است که متجلی گردد بر دل، و دل بسبب آن بارنگ شود
و آن رنگ خم، که «صِبْغَةُ اللَّهِ وَمِنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً» است اگر گوید من خودم خم هستم
لَا تَكْلُمُ زَبْرًا که نور الله درون دل است، که این صدا را میدهد، همچون درخت وادی
ایمن، که شبستری فرماید :

در آدر وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انبی انسا لله

(رَنْكِ آتَشِ دَارِدُ أَمَا آهْنِي اسْتِ)

این تحقیقاتی است کامل؛ با برهان حسی؛ برای بیخبران که صاحب آن سخنهارا
تکفیر می کنند، و اینثال حدید مضمناً است، برای تقریب مطلب درناالحق گفتن
بعضی اهل توحید و اسلام، در بعضی اوقات، که آهن از شدت قُرب آتش، هم رنگ
آتش می گردد، و هم خاصیت آنرا که سوزاندن است، می پذیرد، با آشدن جوهر و حال
آنکه آهن غیر از آتش است، و حلول و اتحادی نیست، و علماء و حکماء رسوم هم،
در توضیح بیان اقسام و درجات معرفه الله، این مقام را درجه چهارم، و حق الیقین
نامیده، و بر صاحبان آن این مثل را آورده اند *

مثل افضل الحکما خواجه نصیرالدین طوسی (ره) در اوصاف الأشراف، و
سایر جاها، و سایرین هم از مجلسی و غیره، تبعیت آنجناب نموده اند، هکنذا شیخ
مقداد سیوری (ره)، در کتب عقاید و کلام خود .

پای در دریامنه کم گوی از آن

یعنی در دریای توحید و فنا در نور الهی یعنی اگر اهل آن نیستی خامش
شو که اینجا جای تشبیه نیست مگر ناچار بجهة تقریب مقصود اهل آن میگویند

(بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است)

حلقه گرچه کز بودنی برد راست)

یعنی در عالم دل، داخل شدن دریای توحید، اگرچه بی ادبی است زیرا
ما با دریا، که عبارت از دریای جبروت و ملکوت و نور الله و روح الله است، مُجَانَسَت
و شایستگی نداریم، ولی بی ادبی، که اینطور باشد، صاحب حضور دل و شهود است
و مستهلك در فناست، و بهتر است از غایبی که از عالم توحید و فنا، خبردار نیست
و خود را کرانه میکشد، و ابدأ بمقدمات آن که سلوک راه طریقت است، قدم نمی
گذارد، و ادب بخرج میدهد، و خود را مؤدب گمان می کند، مثل شخصیکه جنابت

(۱) لَا تَكْلُمُ : نكوهش و تلامش مكن . (۲) حَدِيدٌ مَضْمَانٌ : آهن داغ شده .

دارد، و میداند داخل شدن در حوض، جنابت را مزیل و مطهر است؛ با اینهمه خود را کنار می کشد از آب، که نباید آب را ملوث کند، و آنرا ادب می شمارد.

تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را پاک

یعنی آب حوض، بازبان حال و تکوین، صدا می کند، که ای آلوده بیا! که رافع آلودگی تو منم؛ چنانچه دریای توحید و فنا، که نمکزار توحید است میگوید: که ایسگ نفس نادان، استحالہ پیدا کن در من، که پاک شوی و دستورات و مقررات طریقت، در مراتب مختلفه از قبیل: تهلیل، و اسماء مبارکه، که موجب پاک شدن دل و نفس است، برای تصفیه و تخلیه است. چنانکه یکی از بزرگان در مناجات میفرماید:

گفتیم باین زبان ناپاک آن نام که برتر است ز افلاک

ولی اگر شخصی نادان گوید من نمیخواهم بازبان نفس ناپاک، این دستورات را مشغول شوم، موجب خنده است، زیرا که اینهاست که پاک کننده و شوینده آرجاس دنیوی است.

دل ز پایه حوض تن گلنک شد

پادشاه دل، که عشق و وجهه دل است، باید که شخص آلوده از تعلقات دنیا بآندل متوجه گردد، که سبب پاک شدن اوست، و اگر گوید: من آلوده ام، و بی ادبی است که من بشاه دل متوجه و حاضر باشم، بدان ماند که شخص محدث بعضی داخل نگردد و ادب ملاحظه کند.

هین منه تو شور خود ایشوره خاک

بها سوی شور خداوند پاک

کنایه است از غیر سالکان، یا مبتدیان اهل سلوک، که بیجذبند، یا اهل لاف و گزاف متلبس بالباس عرفاء حقیقی، که مانند شوره خاک اند.

آفتابی مخفی اندر ذره

آفتاب عبارت از نور و ولایت است که در ذره ها یعنی وجود اولیاء جزئی پنهان است و گاهی روی خود را می کشاید که **وایسرج علی هیاکل التوحید و هکت السیر لغلبه السراست** چنانچه فرموده اند:

«آندم که در آینه بتابد خورشید آینه انا الشمس نگوید چکنند»

و شیخ شبستری رحمه الله میفرماید:

«روا باشد انالحق» از درختی چرا نبود روا از نیک بختی»

و تحقیقات صحت این مطلب با برهانات و استدالات محسوس، و تمثیلات واضحه، بدیهی در احوالات سلطان بایزید ناقص ذکر میشود؛ بنحویکه مثل آن تحقیقات از کسی سر نزده، بلکه موجب تصدیق ضروری عارف و عامی است.

۱۱) محدث شخصی که بدش ناپاک باشد چه از جهت بول و غایط، یا از جهت حدت اکبر که آن جنابت است.

**مگر میسازند قوم حيله مند
تا که شه را در فتاعی افکنند**

مزاد شبشه یا کوزه ققاع است، وافکندن در آن، کنایه از مست نمودن باشد
ممکن است، فتاعی، آن خادم مقرب باشد، که برای سلطان ققاع میآورد، بامثل
آن است که بمقتری میگویند، خمیر برآمیشاش یعنی افترا میبافی،
خود مرا اُستا مگیر آهن گسل

یعنی مرا استاد آهن گسل مگیر
چونکه برک روح خود زرد و سیاه
می به بینی چون نه بینی خشم شاه
هر وقتی که روح خود را افسرده دیدی، بدان که شاه از تو خشمگین
است که پیر تو باشد.

**توشدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گمت اینست سائوس و تاق
یعنی شخصی که بیخبر بود گفت
میشمارم بر گهای باغ را**

میشمارم بانگ کبک وزاغ را
از آیات و علامات الهی، که بیحد است، شمردنش امکان ندارد، لیکن بعضی
را می شمارم، و کذا از نجس و سَمَد ستارگان، کمی میگویم، تا شخص بداند که
مقدرات از قضا و حکم الهی است، و تسلیم شود، و الا این نجس و سَمَد، همه از
آیات آن آفتاب نور حق است، که اگر او غالب شود، ستارگان حواس، همه معزول
شوند، بلکه در عالم توحید و فنا و بقا، همه نجس و سَمَد، و آفتاب و ماه، مستخر سلطنت
عشق اند، و مراد از سپهر، قلب و جان انسانی است.

**آب گم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست**

یعنی اشخاصی که درد طلب حق دارند، و در جان و دل، تاثرات آن مشاهده
میکنند، باید این تشنگی و دُر درادر خود بیفزایند، با انوار ذکر و طاعت، تا درد
طلب و جذب افزون تر گردد، هر قدر که درد افزون تر بود فیوضات مطلوب، بیشتر
میرسد، و افزایش درد طلب، و جذبه، به داروی ریاضت و جوع و عبادت است، تا آخر
این درد، منتهی بعشق و محبت گردد، که مرتبه اولیاء الله است، و صاحب و حامل
امانت محبت و تشیع و حب حقیقی معشوقان حقیقی، که پیران کامل و مردان خداوندی
و حضرات اهل بیت عصمت سلام علیهم اند، باشند.

سابقاً در قصه رنجانیدن امیری خسته را که مار در دهانش رفته بود مثالی است برای اولیاء و پیران الهی، که بالطایف الحیل، گرفتاران نفس چون مار اندرونی را، امر بر ریاضت و جان کندن میفرمایند، و با صورت تهدید جامع میان لطف و قهر، تدبیرات حکیمانه میفرمایند تا از دست نفس آثاره بسوه، و اوصاف آن، که مانند مار سیاه است، که صورت ریاست، خلاص گردد، و پس از آنکه خلاص گردید، و زحمتهای کشیده بسیار و ملتفت میشود. آن گرفتار، که بمانند خفته غافل و بیخبر از مار نفس بود، که چگونه نعمت و راحتی باو روی داده، چه گونه عدوی خانگی رها گشته، پس قدردانی و تشکرات بی نهایت میکند، بر آن ولی و نبی عصر.

در حکایت آن مرد ابله، که مغرور بر تملق خرس بود

اشاره است بر اینکه در خارج، بدوستان نادان، اطمینان نمی توان کرد و بعضی قوای طبیعی و نفسانی هم، که بمنزله آن خرسند، بر هوای آنها و محبت آنها نباید فریفته شد، که عوض نیکی ندانسته، ترا بهلاکت ابدی میرسانند، پس هشیار بودن و بخواب تغافل نرفتن، و اطمینان بر پاسبانی نفس و طبع نمودن، واجب است که البته دشمن دانا از دوست نادان بهتر است، و بر نادان اعتماد نشاید، و دیگر رها نندن آن خرس، از دهان اژدها، اشاره است بر مردی و دادرسی اولیاء، که نفس خرس نادان را از دست اژدهای اوصاف آثارگی و ریاء، مستخلص میفرمایند، که فرموده :

و ر نخواستی خدمت اهل صفا همچو خرسی در دهان اژدها

باز آن شخص اعتماد کننده بر خرس، بد گمان و ابله و نا اهل بود، در شقاوت او مطیع جهل بود، پس باید که در تحت سایهٔ مرد عاقل گریخته، از جهل و جنود جهل، که ضد عقل اند، پرهیز کند، و تا کسی از جنس جهل و جاهلان، نباشد بجنود جهل میل نمیکند، چنانچه آن مردان گو سالهٔ نفس پرست، موسای عصر، و هارون و زبیر اورا، مهمل گذاشته، بگاو سالهٔ سامری، که یکدفعه صدا کرد، فریفته شدند، این نبود مگر از جهت جنسیت، و در خارج هم در عصرها که متابع مرد ولی با کرامات، و موسا و هارون عصر، نمی شوند، و بشورای جنود جهل، بگاو ساله سامری امت و صنعت سامری، فریفته میشوند، بعلمت این است، که ظلمت شقاوت در آن قوم غالب بوده، و دایماً ظلمت بر ظلمت طالب است، و نور بر نور صاعد، و جاذبست چنانچه سابقاً و لاحقاً میفرماید :

نوریان مر نوریان را جاذبند ناریان مر ناریان را طالبند

و این سرشت زشت با اختیار تکلیف منافات ندارد، و مناسب این مقام

است آنچه از خلیل نعوی، در این مسئله پرسیدند، او در جواب گفت :

«بِهِمْ نَوْرَةٌ نَارُهُمْ وَ النَّاسُ إِلَى أَشْكَالِهِمْ أَمِيلٌ» (۱)

(۱) یعنی فردی علیه السلام بر اثر آنان غلبه کرده و مردم بر نشاندهای خود را عیب ترند.

و بعدها نیز میفرماید

نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جمل راغب شود
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل نا گلابی می بود
جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از هم

اشاره بر این است که در باغ دنیا یا باطن انسان، قوای علوی روحانی، و صوفی و فقیه عقلانی، و نفسانی، باید از تربیت ولی، و انبیا با هم و متحد و حاضرو یکدل بشوند، تا از دست ظلم باغبان نفس، در آن نفس، و شیطان خارجی در دنیا و آفاق، خلاص گردند، و الا اگر نفس، با خیالات و دام دنیا، و صحبتهای شیرین و چرب، این قوا را از هم جدا کند، همه را بهلاک ابدی میکشد، و شیطان هم، اگر دو یار موافق خدائی، و دوست صادق الهی را، با اغراض گوناگون دنیا، از هم جدا سازد ناچار بهلاکت میرسد، پس باید رشته اتحاد و یگانگی را، از هم نگسلند، و بعبارة آخری رفیق موافق، که پیر شریعت و پیر طریقت و حقیقت است، که اولی بمنزله فقیه است، و دوم، بمثال صوفی، و سیم علوی، نباید از شخص مرید و از خارج و داخل، متفرق و کنار و دور باشند، که تربیت و کمال مردمان، با اجتماع آنهاست.

آنچه گفت آن باغبان بوالفضل
حال او ند دور از اولاد رسول

گر نمودی او نتیجه مریدان
در این جهان مصب تشیع و محبت آل رسالت (ص) داعی شده است بر شمردن
باغبان، از نتیجه مریدان، برای تراوش حرفهای لایق بجز او نسبت بآل رسول.

با تعریف آن کردن آن دُون از گیتی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دادند دایم دیو و غول
چون نژید و شمر با آل رسول
اطلاق خارجی و نامیدن با آن، و دیو و غول خواندن، بر دشمنان ائمه طاهریں (ص) و آل رسول (ص) دلیل است و اشاره بر تشیع و تقیه ایشان
کاله حکمت که گم کرده دل است

پیش اهل دل یقین آن حاصل است

اشاره است بحديث «الْحِكْمَةُ ضَالَةٌ أَلْمُؤْمِنِ» میفرماید که این حکمت گم شده اهل دل است اینمَّا وَجَدْتُمُوهَا خَدُّوهَا، که در اهل دل و عرفا باید آنرا پیدا نمود

ز اهل دل جواز جماد آنرا مذهب

که جماد آمد خلاق پیش او

مراد از جماد غیر اهل دل است، که مدعیان حکمت فلاسفه اند، چون حیات طیبه ایمانی بادل است، و دل حیات آنوقت مییابد، که نفس بمیرد، مثل بیضه که فاسد میشود و از جوف آن جو جه و مرغ بیرون میآید و سایر مردم که در صد کشتن نفس، و کشتن او صاف نفس، با ریاضات نیستند، در حبس بیضه نفس، دل ایشان لق شده،

(۱۱) در شرح مثنوی خوارزمی لفظ مریدان، درج شده ولی در مثنوی چاپ بصیر الملک «مریدان» معنی اگر او نیصه برای بدان نمودن رفتار را با خدا ندان یا مومنی کرد، ولی مؤتد مناسب نظر میسند.

از اینجهت دل و حیات طیبه اِیْمَانِی را، که بواسطه دل است دارا نیستند، که عبارت دیگر بصیرت است، از اینجهت در حکم مَمِیت، و جمادند، النَّاسُ مَوْتِی وَاَهْلُ الْعِلْمِ أَحْیَاءُ که مراد اهل دانش معرفت نفس است نه علوم رسمیه زیرا که علوم رسمیه تکمیل و تصفیه و تزکیه نفس اماره نمیکند.

در فِطْرَهُ دَلَّتْکَ بَاسِیدِکَ چَرا فَاَحْشَه بِنَکَاحِ آوَرْدِی و جَوَابِ او
اشاره بر این است که نفس، در حکم زن است هکذا دنیا و عقل، بمنزلهٔ مرد، چنانچه تأیید عربی، دلالت دارد، پس تمام اهل نفس و اهل دنیا، که پسران دنیا و نفس اند، خوی مادر گرفته اند، که زن هستند و در حدیث وارد است که طالب دنیا مؤنث است، اشاره بر این است و فاحشه بودن نفس، برای این است که هر دم در زیر طاعت خیالی عقلانی و همی است، مادامی که تزکیه پیدا نکرده، و همچنین دنیا هر روز چندین شوهر میگیرد پس بمنزلهٔ زن فاحشه است.

در قِصَّةٔ بَهْلُولِ و بَسْخَنِ آوَرْدَنِ سَائِلِ آن بَزْکِ را

صورت ظاهریش استدلال است بر عقل کامل مردان الهی، که از جذبات الهیه در نظر اهل دنیا، دیوانه بنظر میآیند چنانچه در آخر حدیثی است از اصول کافی: **اَلْمُؤْمِنُ اِذَا تَجَلَّى سَمًا وَّ وَجَدَ حَلَاوَةَ حُبِّ اللّٰهِ وَّ كَانَ عِنْدَ النَّاسِ کَاثِرًا قَدْ خُوِّطَ وَاِنَّمَا خَاخِطَ الْقَوْمَ حَلَاوَةُ حُبِّ اللّٰهِ** یعنی چون دل مؤمن صاف شود از دنیا خلوت و وزید، بلند می پذیرد، و در باید شیرینی عشق الهی را، و در پیش مردم، چنان وانمود میشود، که دیوانه شده، و حال آنکه شیرینی حب الهی دیوانه وارش کرده، و وزن بکسر اشاره است بنقش مطمئن، و تازه بیوه که نیمه میلش، بشوهر اولی است، بر نفس لوآمه، که گاه میلش بلوآمه گی و روح است، و گاه بطرف جسم سفلی، که آثار گی است، و وزن که از شوی اولی اولاد دارد، بر نفس اماره، که شوهرش عقل جزئی و همی، و جسم است تا درجه که فرزند هم از او آورده، که قلب معوج و مَرَّانٌ عَلَیْهِ است یعنی زنک بر آن نشسته، نه اینکه قلب سلیم صاف، زیرا که قلب سلیم صاف، فرزند صالح روح علوی و اولیاء مربّی است که پدر روحانی هستند.

گفت این او باش رأیی میزند

تا در این شهر خودم قاضی کنند

مراد از او باش، خلفاء جورند، و این لقب دلیل است بر تشیع، زیرا که اهل سنت خلفاء حقّه میدانند و دلیل دیگر بر تشیع، کلامی است که میفرماید:
هر کجا که عشق می افزود درد بسو حنیفه و شافعی درس نکرد
زیرا که عارفان، اهل بیت (ع) را تفضیل میدهند بر ابوحنیفه و شافعی، که از علماء اهل گمستن اند.

(۱) از دیوانه صفتی است علیه السلام است و ترجمه آن اینست: همهٔ مردم مانند مرده اند، و اهل علم و الهی (معرفت و توحید) زنده اند. (۲) یعنی زنک زده.

خون بهای من جمال ذوالجلال
 اشاره بهدیشی است قدسی که لاَ مِنْ عَشْقَتِي عَشْقَتُهُ وَمِنْ عَشْقَتِهِ قَتَلْتَهُ وَمِنْ قَتَلْتَهُ فَاَنَادَيْتَهُ «؟»

دل بخر تا دایماً باشی جوان

یعنی دل از صاحب‌دلان خریداری کن و طالب دل شو که جانان در آندل ساکن است.

دل نباشد آنکه مطلوب گل است

یعنی کسیکه طالب و مایل چیزی است تا خود صاحب‌دل نباشد، طالب گل و صورت و مجاز است و هنگامی طالب و عاشق صاحب‌دل و ولی خواهد شد و فانی در او که از تصرف صاحب ولایت خود هم تحصیل دلی کرده باشد والا معرفت او بغیر از جسم و طاعت صوری صاحب‌دل بجیزی بسته نیست.

این سخن را روی با صاحب‌دل است

در بیان معنی «يُؤْمِنُ بِالْقَدْرِ خَيْرٌ وَ شَرٌّ»

یعنی هر بلا و سختی و محنت که پیش شخص می آید، از مقدرات الهی است مثل خیر، و فضل، و عطای او، ولیکن آنهم شر محض نیست، بلکه برای امتحان مؤمن و افزون کردن درجات قرب او، و برای تخفیف گناه از مجرمان است. و حکما گفته اند: که شر محض در دنیا وجود ندارد، بلکه هر چیزی که تصور کنی، شریّت او نسبت بغیر دیگر است و فی نفسه شر نیست زیرا که افاضه وجود تماماً از حیث وجود، رحمت است، و شرّ بودن از بابت این است، که بعضی اوصاف کمالیه وجود در آن معدوم است، یعنی از حیث اینکه اشقیاء مظاهر قهرند، و سعادۀ مظاهر رحمت اند، و هر دو در دنیا وجود دارند، و باهمند و همه با تقدیرات الهی در کارند یعنی شقی که باختیار خود، کسب شقاوت کرده، دنبال سعادت نمی رود، و مقدر است، و کذا بالعکس، نه اینکه تقدیر و قضا مجبور میکند، بشرّ و شقاوت، ولی نظر بکارگاه صنع الهی، و تقدیرات او هر دو را رشته وجود، و اعطاء از حق تعالی است، زیرا که او نقاش زشت و خوب است، ولی رضا و اراده اش، همراه سعادت و خوبان است، و با اشقیاء فقط اراده تکوینی او در کار بوده، رضا همراه نیست، از اینجهت میفرماید (قدس سره) :

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است

ز آنکه جو یای رضا و قاصد است

و مسجود و معبود کبر چون صنع الهی است و آثار خداوندی است پس عبادت او هم کرها راجع بحق است - زیرا قلمه وجودی را که حق تعالی باو داده است تمیر میکند لیک میل سلطان دیگر را نموده است و حال

«۱» یعنی کسیکه بن عشق و رزیدن نیز با عشق می ورزم و هر که من با عاشق شوم او را میکشم، و هر که او را بکشم خردم خردنهای او هستم.

آنکه همه اشیاء مقهور حکم سلطان و احد احدی است و همه مظاهر صفات و آثار اویند .

حقتعالی گنمت کاین کسب جهان

پیش آن کسبست لُعبِ کودگان

بعضی شارحان گفته اند که اختلاف است در اینکه در آنجهان هم کسبی هست یا نه؛ و فرمایش حضرت مولوی از روی حدیث، دلالت بر کسب آنجهانی میکند، و حدیثی نقل می کند که شخصی از اهل بهشت استدعای زراعت میکند پس کشت میکند، پیش از گشودن چشم قدم نباتها با اندازه کوهها میباید؛ پس از این ملاحظه مراد از کسب شغل و عمل است، نه داد و ستد، و استبعاد ندارد زیرا که در آیه شریفه میفرماید: «وَلَهُمْ فِيهَا مَا يَدْعُونَ» یعنی هر چه بخواهند اهل بهشت برای آنها مهیاست، و ممکن است که بعضی از ایشان، طالب کسب و زراعت باشند ولی تأویل دارد، حتی در و هم فی شغل فاکهون بعضی گفته اند؛ مشغولی اهل بهشت نظر با حوران و بعضی مقدمات زناشویی است، که اقتضای عذاری میباشد اما در فقره اختلاف، اختلاف در این است، که آیا در آنجهان هم عمل و طاعت روحانی، تاقیامت و استکمال درجات ناقصان طریقه سلوک، هست یا نه؛ اکثر اخبار دلالت میکند بر این که بزرگان اولیا در برازخ هم، مشغول تکمیل درجات، و تعلیم منازل سلوک میباشد، و کذا بزحمات و فشارهای برازخ، از نفس ناقصه نجات می یابند زیرا که برای اولیاء بوجعت انفسی و آفاقی، و سپر در عوالم باطنی، میسور است، نه اینکه داد و ستدی و ازدیاد مال بخرید و فروشی باشد، بلی بانقد عملی، که ازینجهان برده باشد، جزائی مطابق آن، که در حسنه ده برابر عمل است میدهند، و الا اهل بهشت، از جهة اشتغال بدیدار حق، در جنت قرب، و بجهة اشتغال باقسام نیم و تفرجات، در منازل آذنی جنت، کسب درباره ایشان متصور نیست، و کذا زراعتی که در حدیث است، افشاندن تخم عملی است، که ازینجهان همراه برده و کسب در کلام حضرت مولوی (قس) و زراعتی که در حدیث است، عبارت از این است، و کذا التذاذ از ابکار، یا نظر بر حوران برای نوری است که از حقتعالی جلوه کرده، نه خصوص شخص آنها مگر در بعضی مقامات سفلی بهشت برای اهل اکل و شرب باشد .

در خیر آمد که آن معاویه

خسته بد در قصر در یک زاویه

این خیر خیری است از حال مردم، مثل تاریخ نه بمعنی حدیث، و این صحبت ابلیس با معاویه، در اغلب کتب تواریخ، وجود ندارد، مگر این قصه بنام

بعضی از اولیاء ثبت شده، و در برخی از کتب با اسم عمر بن عبدالعزیز، که از زهاد خلفا بوده، میباشد علی ای حال استشهاد بر این است که غالباً نفس، از مکر، عمل خیر را در نظر عامل، آراسته میکند، و ترغیب و وادار میکند بر آن، و حال آنکه منظورش قصد فریب و بدام انداختن است؛ و همچنانکه ابلیس، در بیدار کردن برای نماز، منظورش این بود که برای فوت وقت نماز، تأسقی و آهی سر نزنند که درجه آن، افضل از خود عبادت و نماز است چنانچه کفار را وادار نمود بساختن مسجد ضرار در مقابل مسجد حضرت رسالت (ص) پس اسم معاویه، شاید از تحریف اشخاصی باشد، که معاویه را خال مؤمنان و از صحابه عامل گمان کرده اند، و چنگ و محاربه او را در مقابل حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام منافی و مناقض شأن و عدالت او نموده اند و در هر صورت تمثیل است که خود فرموده :

قصد من ز آنها تو بودی از قضا بسکه کردم شرح قوم مامضا

شرح فایده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده ای ای معتمد

هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

چوت فرموده اند که «الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ» و در بعضی روایات مراد از حکمت معرفت و ولایت است که «وَمَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» و خیر کثیری مثل ولایت و معرفت نمیشود.

لیک دانی کاین نشانها خطاست

و مراد از نشانها، اقوال مختلفه فلسفیه و استدالات اهل مسالك باطله است، و فقره اشتر جوینده، بنظر همچنان میآید که سالک مادامی که جذب به نرسیده نشانی هم ابد نمی بیند، یعنی در خود و دل، علامتی و حرکتی و شوقی، و انز عاچی نمی یابد ولی آنکه از اول صاحب جذب است، و دردی و طلبی در سرشت دارد میداند که مقصود و معبودی دارد، و نشانهای دیگران را خطا، و نشان خود را صادق میداند، و علایم عبارت است از گرمی و انجذاب، و حرکت و شوق دل او و عقب مقصود می رود باراهنما و می رسد، و آن دیگری که هیچ نمیداند در عقب چه چیز می رود که مقلد و سالک بی جذب است با اعتبار صدق نیت و عقیده بمجنوب سالک پیر راهنما راه را طی میکند و در آخر او هم بمقصود می رسد و میداند که او هم اشتری داشته بوده و بعبارة آخری طایفه اولی مجتبا یانند که یَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَ دَوْمِي تَوَابَانِ كَمَا يَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ وَ رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا

مر ترا صدق تو طالب کرده بود

مر مرا صدق و طلب جدی نمود

مجدوبان را تصدیق و ایمان مقدم است بر سلوک و طلب راه ولی بعکس این سالکان را جستجو و طلب بر سر صدق و ایمان که ولایت است میرساند
حکایت آنچهار هندو که با همدیگر در نماز جنک می کردند
 استشهاد برای عیب جو و وواعظ غیر عامل است، که دیگران را طعنه میکند بر فعل قبایح و ناشایسته ها، و غافل از خودش است، و عیب خود را نمی بیند، بجهت اینکه نور بصیرت ندارد، و الا عیب خود را هم میدید، و هم اشاره است بر اینکه اهل غفلت و دنیا، که گرفتاران بند و دام حرص و شهوت اند، تا در آب و گل غرقند، آلوده انواع رذایل خلقیه هستند، و شخص تا مریض است مرض دیگری را نمیتواند تشخیص بدهد، پس طیب الهی خارج از این بند و دام میباشد، که آنها را بر عیوبات خود متنبه و آگاه گرداند .

قصه کردن غزان، در خون مردی تادیگری بترسد

برای این مثل زده است، که حق تعالی هبثیاری از مردم قرون سابقه را که طاغی شده بودند، بهلاکت رسانیده، این نحو نعمت و رحمتی است بر ما، که به احوال آنها نگاه کرده، عبرت بگیریم، مواز ترک اطاعت او بترسیم، و حذر کنیم .

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن گفتن جوچی

اشاره است که خانه آن دل که ماند بی ضیا، مثل گور مردگان و خانه جوچی است، که نه چراغ نور الهی، و خاصان خداوند در اوست، و نه فرشی از اعمال صالحه در وی است، پس ابداً خانه دل اهل دنیا، و کور دلان نابینا، با گور مردگان، تفاوتی ندارد .

وَأَبْدَانُهُمْ قَبْلَ الْقُبُورِ قُبُورٌ، وَ النَّاسُ مَوْتَىٰ وَأَهْلُ الْعِلْمِ أَحْيَاءُ

که مراد اهل علوم دینی لدنی، و صاحب دلانند، که قلوبشان از ماء الحیات علوم الهی، بسان ماهیان زنده است .

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جبهه، و تسکین او، و

قصه تیر انداز، و ترسیدن او از سواری که در یشه میرفت

اشاره است بر اینکه شخص، تا صاحب نفس مرده، و قلب زنده، که شجاعت مردی بآن تمام است، نباشد، نباید خود را با خیالات مجازیّه علمیه، یا سخنان طوطی وار گفتن خود را صاحب سلاح جنک با نفس و شیطان، و انماید و پرا که تا اندرون و قلب، مسلح با سلاح باطنی نور و ولایت و اولیا نباشد از شرّ نفس و خطرات شیاطین، کسی را ایمنی نیست، چنانچه عنقریب گذشت، که مخلصان با کسر هلام، در خطرند بموجب حدیث «وَأَلْمَخْلِصُونَ فِي خَطَرٍ عَظِيمٍ» بلکه تمامی هالك اند غیر از

مخلصین (خالص شدگان حق تعالی) با فتحه لام که داخل نسبت یاه عبادی هستند که **إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ** و در آیه دیگر از قول ابلیس فرموده **لَا غَوْيَتَهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ** پس باید انسان خود را سرا یا عجز و افتقار نموده بی سلاحی را در نظر قرار داده خود را بزیر سایه کاملی صاحب دولتی بکشد و از درگاه یاری و استمداد طلبد.

حکایت آن اعرابی ریک در جوال کردن و هلاکت دانشمند

هم ناظر باین مسئله است که دانشمندی و کاردانی و حیل و تدبیرات که انسان آنها را اسباب می انکار در درگاه الهی بکار نمی آید ای بسا دانشور زیرک که محتاج یکپول است و بسا جاهل کول نادان که صاحب گنج قارونی است کیمیاگر بفضه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج چنانچه آن اعرابی بسا آن سادگی و بلاهت صاحب اموال بود و آن دانشمند آموزگار چیزی از مال دنیا نداشت.

پنج حسس بایکدگر پیوسته اند

جواب سؤال و ایرادی مفروض است و تقریر ایراد آن است، چون استشمام بوی عالم توحید، جاذب جان میشود، پس چرا حضرت رسالت (ص) اختصاص داد روشنی چشم را بر صلوة، و سایر عضوها را بیان نفرمود؟
ز آنکه این هر پنج ز اصلی رُسته اند

زیرا که همه مدارك و آلات روح و عقل و قلب اند، که آن اصل فی نفسه واحد است.

کاین حقیقت قابلۀ تاویلهاست

یعنی این حقیقت صوری لفظی

وین توهم مایه تخیلهاست

یعنی توهمات ظاهره.

در روانی روی آب جوی فکر

نیست بی خاشاک خوب وزشت ذکر

مراد از فکر، در اینجا خروج از قوه بسوی فعلیت، و از نور بسوی ظلمت است، که معنی تفکر اصطلاحی است، که در واقع همان سیر روحانی سالک است و خاشاک صورتهای آن عبارت از تلویح حالات و نمایشات است، که راجع به همان سیر روحانی است، و اگر فکر بمعنی خیال یا ترتیب مقدمات رساننده بر نتیجه، باشد آن وقت مثال است برای سیر سالک، و یا خاشاک حواس و علوم است که بجسم و حواس ظاهری متعلق است.

هست آن خاشاک، صورتهای فکر

صورت فکریه سالک متقی و عامل، که هنوز در سیر و حرکت است، مثل صور فکریه مردم نیست، و خاشاک او هم از این خاشاکها نیست، پس تلویزهای حالات و تجلیات گوناگون که پیش سالک میآید، تا بمنزل نرسیده قشر است، و بمنزله خاشاک، آنوقت بحقیقت و مغز میرسد که تمامی اطوار سلوک راطی کند. در اوایل این دو بیت مشروح است که فرموده .

جسم جان و روح آب سایر است

سایر بودن روح در سالک، بطرف باغات غیب، و گلشن عالم قدس، و وطن اصلی است .

بحر قلزم را ز مرداری چه باک

یعنی باطن شیخ را قطرهٔ خمر آلوده نمیکند، زیرا که او دریاست، که باطنش را صاف و متصل بدریای وحدت کرده، پس چنانچه سگ در نمکزار، و مردار در دریا، مستهلك است، خمر هم اگر باشد همینطور است، یعنی آن خمر هم مُبَدَل بطهر و پاکی، و سر که گمی گردد، از تبدیل بحر و نور باطن شیخ، و کذا اگر مراد از مردار، تهمت مرد مقتری باشد، یعنی این تهمت تو بر بزرگان، باطن اولیا را آلوده نمی کند زیرا که ایشان دریایند .

دریای فراوان نشود تیره بسیلی عارف که بر نجد تنک آب است هنوز

میکند طاعات و افعال سنی

لیک یکگذره ندارد چاشنی

نبودن ذوق جان، و ناچشیدن حلاوت ذکر و مناجات با جانان، دلیل مرض نفسانی است چنانچه مریض از اطعمه لذیذنه ملتذ نمی گردد، بلکه با گراه میخورد، همین طور است مریض نفسانی، و این در غالب از ماها موجود است، و اگر مردم آنی در حال خودشان، تفکر، و التفات کنند، پس باید طالب طیب روحانی شوند، تا با معالجهٔ او رفع این مرض فی قلوبهم مَرَضٌ گردد که در حدیث قدسی وارد است

يَا بَنَ آدَمَ كُلُّكُمْ مَرِيضٌ اِلَّا مَنْ شَفِيْتَهُ .
جام می هستی شیخ است ای فلیو - کاندرواندر نگیند بول دیو

تا آنجا که: پُرُّوْ مَا لِأَمْآلٍ از نور حق است

این یکی از اصطلاحات عرفاء بالغین است که جام را گاهی اطلاق میفرمایند بر هستی و قلب انسان کامل، و می را اطلاق می کنند بر نور الهی و تجلیات، که مُسَكَّرُ آلهی میآورد چنانچه فرموده اند .

آینه سکندر جام جمست بنگر

و بیسا ایشیخ در خمغانهٔ ما

و این اصطلاحات ایشان بنا بر این است که اصل وضع الفاظ، بر حقایق است

(۱) فلیو : (فت . ل) بهوده - مؤخرف

و آنها که از این الفاظ مجازات اراده مینمایند در غیر معنی حقیقی استعمال میکنند و علاوه غالب این اصطلاحات ماخوذ از کتاب الهی و احادیث است که **وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرًّا أَبَاطَهُورًا** و **أَنهَارًا مِنْ خَمْرٍ أَمْهٍ** و **أَلَا إِنَّ لِأَوْلِيَاءِ اللَّهِ شَرًّا أَبَاطَهُورًا** **سَكَرًا** و **وَإِذَا سَكَرُوا** و **وَإِذَا سَكَرُوا** الحدیث

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

اشاره بر این است که مؤمن حلیم و سلس القیاد و متواضع میباشد زیرا با الحیره از هستی و اوصاف آن خالص و مملو با آب دریای توحید شده است مبدا مردم نادان حریص موش صفت با دم شیر بازی کرده و همچنان مؤمن ولسی را نشناخته از حلم او عجب و غرور پیدا کنند که من چگونه قابل و لایق و بزرگ شده که همچنان شخصی بن حلیم و منقاد است (از تبسمهای شیر ایمن مباش) و در مقابل او ادعای هستی یا فقر و درویشی کنند که در مقام امتحان و نزدیک شدن دریای بلیات و امتحانات عاجز و مضطر مانده ندامت کشند و این چند ورق در وصف اولیاء و پیران و بزرگان است و همه صحیح و صادق است و اغراق گوئی و لاف شاعرانه نیست چنانچه خود مؤلف قدس سره کراراً فرموده و میفرماید .

جستن آندرخت که هر که میوه او خورد هرگز نمیرد

مثال است بر اینکه هر جا صورت و لفظ منظور نیست، بلکه باید عارف بتأویل بحقیقت معنی بر خورد، که اینجا مراد درخت علم و معرفت است، یعنی علم فقر، که در حقیقت از عین و کشف دل است، و صاحب دل راهرگز موت نیست زیرا که **بمضمون الْمُؤْمِنِ حَيٌّ فِي الدُّنْيَا** حیات طیبه ایمانی انسانی را داراست و **بمضمون وَهُمْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ** شهداء جهاد نفس میباشد

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بهشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

بر خاستن عداوت و مخالفت از میان انصار بیرکت و جود پیغمبر (ص) زیرا که **إِتِّجَادُ تَوْحِيدٍ** و یگانگی، ایشانرا بر نفس واحد رجوع داد، که بر اصل خود واقف شدند، که یگانگی فقط در فطرت توحید الهی است چنانچه قوای نفسانی و عقلانی، و روحانی، در سالک، بواسطه طبیعت و جسم، اختلاف دارند و چون روح کلی اضافی، بواسطه مظهر خود، که عبارت از ولئی هر عصر است، دم روح ایمانی و انسانی، **وَلَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي** را دمید، آنوقت همگی آن قوا متحد و یگانه شده، بر روحانی مبدل می گردند، و بمعنی **الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ** ثواب نماز جماعت، معلوم سالک الهی میگردد .

همچو جعدان دشمن بازان شدیم

در سابق تمثیل اینفقره گذشت که بازی که شهباز دست سلیمان بود در
ویرانه دنیا گرفتار جفدان ویرانه شد که عبارت از اهل دنیا است .

قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

اشاره است بر اینکه جان و نفس انسانی، مرغ آبی بحری است، یعنی
از دریای ملکوت و جبروت است و مرغ خانگی که دایه بدن و طبیعت است از عناصر
ملك و عالم بری است، که پرورش میدهد مرغ نفس و قلب و جان را، پس بعد از اینکه
بجد شعور رسیده، باید دایه بدرایه خشگی را ترک کرده، خود را باغوش مادر
اصلی، که نفس حنانه مطمئنه مشتاقه، و عالم جان و دل، و وطن اصلی است، برساند
و در آندریا، با مرغایان آنجا شناوری کند، نه اینکه گرفتار استخوان و مردار
دنیا گردد .

پایان تعلیقات بر دفتر دوم



تعلیقات و حواشی بر آیات و مطالب مشکله

دفتر سوم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

قصه دانانی که در یابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که
پیل بچه گان مخورید

صورت این حکایت تمثیل است برای آنکه باید طمع در مال و بند گوئی
نکردن، ولی حقیقت آن فیل بچه گان، اولیایند و انبیاء و مؤمنان، که فرموده اند:
« أَتَقْرَأُ عِيَالُ اللَّهِ يَا أَلْحَلْقُ عِيَالُ اللَّهِ » که منظور بر گزیدگان خلقند و گوشت
بچه گان فیل خوردن، عبارت از غیبت ایشان کردن است که حقتعالی فرموده :

« أَيَجِبُ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا »

و کذا مال مؤمنان خوردن، گوشت است زیرا که در حدیث است که
« حُرْمَةُ مَالِ الْمُؤْمِنِ كَدَمِهِ » و بونیدن پیل دهان خورندگان غافل را و فهمیدن
بوی گوشت اولاد خود را اشاره است که بوشناسان عالم علوی، تمام بوهای
عین معرّمات را میدانند، و بومیکنند، و بجزای اعمال میرسانند .

بلکه خود را در صفا گوری کنی

در مَنی آن کنی دفن این مَنی

لفظ آن، اشاره بهقتعالی و دوستان اوست، بقرینه ما بعد که فرموده :

خاک او کردی و مدفون غمش تا دمت یابد مدد ها از دمش

فریفتن روستائی شهر را و دعوت کردن او را بلا به و الحاح

در اینمثال نظر بر حزم و احتیاط است که مثل آنشهری فریفته لابه های
دهاتی نباید شدن، اینصورت است و اما اشاراتش براین است که دهاتی شیطان
و ابلیس صورتان راهزنان اندوده و روستا، مرد ناقص است، چنانکه شهر و سواد
اعظم، عبارت از انسان کامل است و عَلَیْكُمْ بِالسَّوَادِ الْأَعْظَمِ هم ناظر باین است
چنانچه بعد ازین میفرماید: « ده چه باشد مرد واصل نشده »

(۱) صاحب گلشن راز فرماید: سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارِ فِي دَرْوِشِ سَوَادِ اعْظَمِ امْدَلِي كَمْ وَبِشِ
و سواد اعظم مرتبه فنا فی الله و اشاره به کاملان است .

پس نباید روح شهری را که اصلش از سواد اعظم عالم توحید و ملکوت و جبروت است با گول زدن جاسوسان شیطان خیالات نفسانی برده و بردهاتی ناقص که غول راهزن است سپردن که خلاف احتیاط و حزم است چنانچه در تعریف آن مرد دهاتی که راهزن نفسانی شیطانی است میفرماید که با دختر گره خود را در ظلمت شب تیره نفسانیت تمیز داد ولی دوست شهری چندین ساله خود را شناخت و گرفتار مهالك و شداید کرد و معلوم است دهاتی ناقص و خیالات نفسانی شیطانی روح انسانی را بی منزل و عاقبت گرفتار شداید دینی نموده و مضر خسارت و هلاک ابدی خواهد شد، این بحسب تشریح است و بحسب تکوین هم شهر و سواد اعظم که عالم روح است و از آنجا برده دنیا و عالم بدن مسافرت کرده پس نباید گرفتار و محبوس دهاتی قوای طبیعت و بدن بوده از لذات شهر روح باقیماند که میفرماید .

تا چها دید از بلا و از عِنا در ره دیده چون شد از شهر او جدا
 بشنوی غمهای رنجوران دل فاقه جان شریف از آب و گل
 کودگان خواجه گفتند ای پدر

مراه و ابرو سایه هم دارد سفر

کودکان و فرزندان سالک تاجر دین که خواجه است اینجا قوای
 خیالات نفسانی طبیعت است که از مادر طبیعت که نفس خواجه است
 زائیده شده اند .

گفت حق است این ولی ایسیبویه اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ^(۱)

این مثال نفس غول و راهزنان است که هر چه سالک بهوا خواهی ایشان
 حرکت کند که احسان است بیشتر او را و ادا و صدقات دینی و باطنی
 مینمایند و از حق تعالی و وطن اصلی شهری سالک او را دور و مهجور مینمایند
 و مثل این است شخص نفس پرست که بچه گرگ را پرورده و فربه میکند که
 فرموده اند .

یکی بچه گرگ میپرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید
 قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را و در رسیدن شومی
 طغیان و کفران .

برای این است که چنانچه سالک مسافر از شهر روح، بده نفس رفت، و
 قدر نعمتهای شهری روحانیت را ندانست، همچنان اهل سبا، از وفور ناز و نعمت
 بنای کفران نهادند و بر انبیاء جواب رد دادند تا حق تعالی، آن نعمتها را از آنها
 گرفت، پس مبادا که شخص سالکی، پس از دریافت حضور اولیا و چشمیدن نعمت
 های باطنی حالات و مکاشفات، قدر آنها ندانسته، دوباره مایل جنود دهاتیان
 (۱) حدیث نبوی است که فرمود: بترس از شوکی که باو نیکی کرده ای .

نفسانیان، یا غولان کوران راه حق شده، از راه حق منصرف گردند و کفران نعمتها کنند، که باعث زیان و ضرر دنیا و عقبا خواهد شد .

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه حضرت عیسی علیه السلام اشاره بر این است که مردمان ناقص، که راه طریقت و شریعت را پی نبرده مثل صاحبان امراض ظاهری از جذام و برص و لنگی و کوری بوده، در باطن مریضند که مرض باطن باشد از مرض ظاهری است و معالجه آن هم صعب تر است بمضمون حدیث قدسی که "يَا بَنَ آدَمَ كُلُّكُمْ مَرِيضٌ إِلَّا مِنْ شَفِيئَةٍ" باید بردرولی زمان و پیر عصر خود، که مسیحا دم است، درد خود را برده، استشفای نمایند، که رسول موطن اصلی و قلاؤز راه شهر، و سواد اعظم انسانی روحانی است، نه اینکه بر مائده ظاهری خود، نمایان قوای نفسانی، و دام گستران شیطانی، بروند که در نوش آنها هزاران هزار نیش پنهان است .

دعوت کردن باز بطن را به صحرا و جواب آنها

هم در زمینه دعوت دهاتی است خواجه را که جنود نفسانی خشکی و بری بدنی، و مخالف روح دریائی و آبی ماء الحیات سالك اند و میخواهند که ترك دریا و آب روحانیت کرده، بخاکستان بدن، و نفس بر گردد و نباید مرغابی خازم، که روح است، گول این مرغ خشکی را خورده، گرفتار شدید شود، بلکه باید باز بهمان موطن اصلی خود، که شهر روح است رجوع نماید .

ده نمیدانی بجو گامش کجاست

جای دیگر میفرماید

همچو صیادی پی اشکار شد گام آهو دید و در آثار شد

چند گاهش گام آهو در خوراست بعد از آنش ناف آهو رهبر است

یعنی قدمهایی که انبیا و اولیاء در این راه سلوک برداشته اند، و دستورهائی که بیان فرموده، و خودشان مشی بر آن کرده اند، که مضمون کتاب و سنت و اخبار و کتب عرفاء و اولیاست از آثار سیر و سلوک عارفان صراط مستقیم، همان دستور و همان مشی گام آهو است، که مراد از آن، صراط حق طریقت و قرب است، البته اگر آثار آن گام را در ره رجا دیدی، و از هر کس شنیدی، بهمان آثار عامل شوی، که راه مستقیم است، و بی تردّد و دودلی بروی، تا بناف آهو برسی، یعنی بجذبه و عشق و مرد خدا برسی، که بعد از آنت ناف آهو رهبر است، پس این دستور طریقی الهی است، برای کسیکه درد طلبی داشته باشد، و مدعیان راه را به بیند، بعد متردّد و دودل گردد، و هنوز چشم بصیرتش باز و بینا نشده که مرد را از گرد و عارف را از مدعی، تمیز بدهد، ازینجهت میفرماید :

گام آهو را بگیر و رومعاف
تاری از گام آهو تابانف
ایمن آباد است دل ایمر دمان

حِصْنٌ مَحْكَمٌ، مَوْضِعٌ اَمْنٌ وَاَمَانٌ

در ذیل همان مطالب شهری وده است که شهر عبارت از شهرستان دل است وده از خرابه آب و گل و اشازه است به آیه شریفه «وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا» که در خصوص کعبه است، یعنی کعبه حقیقی، دل مردان صاحب دل است، که از آرایش آب و گل طبیعت، برجسته و وارسته، بعرض دل پیوسته اند، که قلب ایشان بواسطه رابطه، و اتصال با حجت عصر و معصوم سلام الله علیه، از راه عمل، و حجت و ولایت عرش حق، و بیت خداوند شده است، نه دل مدعیانی که منظورشان آب و گل دنیا و بدن است، و میشود که اشاره به آیه نور دیدن حضرت موسی (ع) از شجره وادی این باشد، که صریح آیه مبارک است. «وَادِي اَيْمَنَ» باز اشاره به دل صاحب دل است. چنانچه شیخ شبستری قس میفرماید.

در آدر وادی اَیْمَنَ که ناگاه درختی گویند اِنِّي اَنَا اللهُ

که از شجره زیتونه نفس قدسیه الهیه، این صوت و صدا گوشزد موسای روح شد و نور را از دور بصورت نار دید که اول تجلیات بود
افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن
چنانچه میفرماید.

آن شغالی رفت اندر خم رنگ

اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

باز این حکایت تشبیه است برای مدعیان مقامات بزرگ اولیا بجهت رنگین شدن بارنگ مطالب باریک و کلمات بزرگان، با مختصر عملی که موجب رنگ صبغة الله دین شده، لیکن هنوز بسرحجت یقین و وصول نرسیده، و نفس اماره دعوی ولایت را، برای اغراض دنیا و طلب جاه، دام او کرده، مردم را فریب میدهد که منهم از صاحبان صبغة الله توحید و معرفت و ولایتم، و حال آنکه رنگ او از خم معرفت دانایان است، و عارضی است چنانچه جای دیگر فرموده است :

حرف درویشان بدزد مرد دون تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون

پس هم جنسان این شغال که اهل نفس اند، گرداگرد او جمع میشوند و می بینند که رنگش مانند رنگ طاوسان الهی است، ولی مثل طاوس پرنده ندارد که بر عشق و جذبه است و سیر او مانند سیر شغال است، نه سیر طاوس که کارهای او نه بر طریق اولیاء و هادیان طریق و مُردگان از نفس است، پس رسوا میگردد و دروغش فاش میشود، نه دعایش مستجاب می گردد، و نه کرامتی، و ترک لذات و خواهشات نفسانی از او دیده میشود، که مدعی محض است و بعضی از بزرگان

اینه مثل را برای مدعیان خلافت مصطفوی (ص) در مقابل وصی مطلق برحق آنحضرت صلوات الله علیه هم جاری فرموده اند .

و بازمثل این است

قصه چرب کردن مرد لالی سببت خود را بامداد پیوست دنبه
و بیرون آمدن تا آخر

چنان می کرد تا مردم او را روغن خور بدانند، مثل مدعی راه معرفت و وصول بی آنکه طی منازل کرده باشد و عاقبت رسوا شد که طفلش صدا کرد: آقا جان گریه روغن سببت ترا برد، پس گریه نفس، وقتی هجوم آورده شخص مدعی را آلوده معاصی و قبایح می کند، هم در دار دنیا، بجهت رد حق و مقابلهت ظلمت بانور، رسوایی گردد چنانچه عاقبت فرعون را شنیدی و کذا تمامی باطلهارا الغرض اشخاصیکه بدون استحقاق، عالماً و عامداً دعوی مقام ارشاد و هدایت می کنند، و حال آنکه سلوک نکرده، و درست از راههای نفس و دل و همواریها و کوههای آن اطلاع ندارند، مغولان راهزنند، و اگر مشتبه هم شده باشند که خودشان را دارای چنان مقامی بزرگ دانند، باز با طایفه اولی در حساب جبت و طاغوت اند، و اهل تابوت اند، که اشد مقام عذاب است زیرا که طایفه دوم هم، در اشتباه مانده، خودشان را به اکسیر نظر و محاکم و لای بصیر عارف کامل، نرسانده و زنده اند تا اشتباه ایشان معلوم شود چنانکه در قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان که مشتبه بوده خودشان را کامل و بنی آدم را ناقص انگاشتند، از حق تعالی محاکم امتحانی پیش آمد، تا بزمین فرود آمدند، و آمد بر سر ایشان آنچه رسوا شدند، در مقابل آن دلیری که خودشان را کامل شمرند از اینجا میفرماید :

جهد بی توفیق، جان کندن بود

زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را

در آنفس حکایت فرعون و موسی و بنی اسرائیل و قبطیان و هارون و هامان اشاره اند به نفس فرعون، اماره متکبر، و وزیرش عقل، معاشی جزئی، که هامان است، و جنود نفس، که جهل هم از قوای اوست و قبطیانند، ولی روح انسانی و ایمانی، بمنزله حضرت موسی، و عقل معادی منور از نور روح، مثال هارون و جنود قوای روحانی و عقلانی، بمنزله بنی اسرائیل اند، و برای تمثیل است هم ظاهر عبارات، و هم اشارات اینقصه، که در کلام الله مکرراً بیان شده و هم در این کتاب بطور تفصیل ذکر شده، و اما آفاقی، فرعون، عبارت از هر باطل مضل و غول راهزن است، که در مقابل انبیاء و اولیاء، همانند ظلمت در مقابل نور، مقاومت و تضاد دارد، باندازه آرسیده که این ضدیت و مقابلهت منک شده و گفته اند که

«لِكَلِّ فِرْعَوْنَ مُوسَى» تا حیلله هائی که میدانست برای دفع موسای مُحقّ، برانگیخت
 وَخَيْرُ الْمَالِ كَرِيمٌ همه را باطل نموده، و مادر موسای روحی و عقلی، که نفسِ کَلِيَّة
 است در آنفس، از رابه آتش و آب انداخت، و هیچکدام ضرر و صدمه نرسانید
 بر او!

آتش را هیزم فرعون نیست

زانکه مرفرعون اوراعون نیست

بس حکایت: «مارگیر که ازدهای افسرده از سردی راه مرده پنداشت
 و در رشته ها پیچیده ببغداد آورد»

برای این بیان فرمود، تا بداننی که فرعون نفس سرکش، در تو حاضر
 است، ولی از عدم اسباب حرکت، و سردی هوا، افسرده است که:
 نفست از درهاست او کی مرده است

از غم بسی آلتی افسرده است

اگر لشکرو قوت آن فرعون خارجی، برای او دست بدهد، چه طغیانها
 می کند، و آخر خود صاحب نفس و جمعی را بهلاکت ابدی میرساند، چنانچه
 آمار افسرده، در بغداد کرد، و حرارت آفتاب عراق، افسردگی او را ازو گرفت
 که عبارت از جاه و مال دنیا باشد.

کِرْمَك است این ازدها از دست فقر

بَشَّةُ گِردد زمال و جباه صَقْرُ

و غالباً در مُدْعِيَان مسند رسالت ص از علماء رسوم، یاسمند تاجداران
 ولایت، مانند مدعیان لافی، لب و سبکت چرب کرده، این اوضاع اتفاق می افتد
 که پس از آنکه قبول عوام، و تحسین جهال را، با دام تزویرات، بدست آورد از
 طلب ریاست، و جاه، نفس شومش را حرارت گرفته، طاعنی می سازد، و در وَرْطَه
 مَهَالِك می اندازد، پس شخص باید از قصه بسد عاقبتی، و خُسران مُبْطِلانِ زَمَانِ،
 اندیشه کرده، با عقل دور بین، خود را بزیر سایه ولی کامل، که افسون مارگیری
 و معالجه مرض نفس را میدانند، برساند، و جهندی بکند.

تشبیه قرآن بعصای موسی علیه السلام، و قاصدان تغییر قرآن

را به آن دو ساحر،

من ترا اندر دو عالم حافظم

طاعیان را از حدیث رَاِضَمَّ دَرَر
 اشاره بر آیه شریفه است که میفرماید: «إِنَّا نَحْنُ نُزَكِّيكَ وَنَنْزِلُ
 لِحَافِظُونَ»
 که مفسران گفته اند: یعنی ما ذکر را که قرآن است نازل کردیم و ما

آنرا حفظ کنند، ایم از تغییر و تبدیل، اتفاق کل بر این است که فصاحت و بلاغتی که کلام الله بر آن مشتمل است، بطوریکه فصحاء و بلغاء از تحدی آن عاجز آمدند و از جهة این فصاحت، باینکه لغات مشکله ندارد، اعجاز آن حضرت است و کسی نمی تواند يك سوره، یا نصف سوره، مثل آن بسازد، چنانکه متون تواریخ برعجز سُبَّانان دهر، و امر القیسان زمان، از اَتیان بمثل شامل است، که چون ماه بماه تدریجاً نازل میشد، چند نفر از صحابه که کتابت داشتند مینوشتند، و حفظ میکردند و پس از آن حضرت، بواسطه اتصال آل معصوم آن حضرت، و اصحاب و متابین، یداً بیدانها همان ترتیب که نازل شده تا آخر الزمان رسیده، و بدست صاحبان مذاهب دهری و طبیعی و فلاسفه اقدم منکرین، نرسیده تا تغییر بدهند و آنها که از اصحاب منافق بودند، ایشان هم از ترس رد صحابه کبار اختیار، نتوانستند تغییر بدهند، نه بر احکام قرآن و نه بر عقاید آن، و نه بر قصص انبیاء و نه وعدو و عیدات قرآن، و علماء بموجب اجماع فریقین، و دلائل آیه شریفه سابقه، متفق اند بر این مسئله، ولیکن فقط کیفیت ترتیب، و جمع سوره های قرآن، بعد از وفات حضرت رسالت (ص) در میان چند نفر از صحابه باهمین ترتیب و اسلوب شد، که الان در میانه ما هست، پس مثل سایر کتب آسمانی نیست که تحریق و تحریف بر آن، از سلاطین یا دشمنان دین سرزده باشد، و فقط مشتمل تواریخ و قصه باشد.

و بنا بقول بعضی از علماء که میفرمایند: بعضی از صحابه قرآن را تغییر داده آنهم نه بلاحظه عبارت و احکام و قصص است، بلکه بعضی اسامی و القاب و مدایح آل اطهار حضرت رسالت (ص) بوده یک نفر از صحابه بموجب غرض از قرآن حذف نمود، و آنهم نه بنحوی است که اسلوب معانی را تغییر دهد مثلاً در آیه شریفه «يَلْغُ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ» لفظ (فِي عَلَيٍّ) ساقط شده ولی چون آیه در غدیر خم نازل شده، مفسران بالاتفاق گفته اند که در شأن آن حضرت است اگر چه اسم مبارک نباشد، بلکه اهل اشارات و لطایف تفسیر قرآن، تمامی القاب و اسماء، و مدایح اهل بیت پیغمبر صلوات الله علیه و آله را از قرآن حاضر، دریافت نموده اند، ولی با اینهمه اجماعی است که تغییر ترکیب و معانی در آن تا حال نشده، بخلاف سایر کتب آسمانی، چنانچه می بینیم تورا و انجیل بمنزله تواریخ و اخبار بوده، و وحی آسمانی حقیقی در آن ها، باقراین واضحه، کمتر پیدا میشود.

تا قیامت هست از موسی نتاج

نور دیگر نیست دیگر شد سراج

یعنی نور موسای هر عصر یا نور ارواح انسانیه و ایمانیه، همگی یکنور است که از روزگه های اجسام متعدد و سراجهای معدود تاییده و باید نظر بروحدت آن نور گماشت نه بر تعدد مظاهر و مناظر و مشکات همچنین معنی

این سفال و این فتیله دیگر است
 يك نورش نیست دیگر ز آن سر است
 توضیح و تشریح بیت سابق است
 چون نماید این بنا را قاعده
 مؤمنان هستند نفس واحد
 و کنگره بیرون کنید از منجیق
 تا نماید فرق بین این فریق

یکچراغی است در اینخانه که از پرتو آن

هر کچامی نگریم انجمنی ساخته اند

بس انوار و ارواح تمامت اولیا و انبیاء و مؤمنان اجزاء يك نور کلی و روح کلی بوده و اشعه يك قرص آفتاب نور الهی و روح محمدی (ص) هستند که کراراً این مسئله را تحقیق فرموده و خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ هم شاهد است و بدو خلقت و ظهور جمال احدی، بانور و حقیقت محمدی و عنوی صلوات الله علیهما هم در اخبار خلقت مبدء متواتر آورد شده و فرمایشات عرفاء شامخین قدس اسرار هم بر طبق آیات و اخبار، در ربط حوادث با قدیم، بر این نکته است که مخلوق اول، نور مشیت و عالم لاهوت است، که تجلی اولش گویند، پس از آن روح کلی، محمدی (ص) و عالم عقل کلی محمدی (ص) که جبروت نامند، پس از آن عالم نفس کلی، که ملکوت است، پس از آن عوالم جسم، و هیولای کلی، که ملک است، و می فرمایند هر جسم از انبیا مشتمل است بر شعاعی از آن نور و جزئی از آن روح خاتمی و لبعه ای از آن عقل کلی و شعاعی از آن نفس کلی، و هکذا در اولیاء و مؤمنان فراخور تابش آفتاب کلیات بمناسبت استعدادات جزئیات ثابت است، و این مسئله میان عرفا و محدثین از بدیهیات اولیه و مسلّمات است.

اختلاف در چگونگی شکل پیل در شب تار

تمثیل است بوقوع اختلاف ما بین حکما و متکلمین و فلاسفه قدیم و اقدم و براهمه وجوک و طبیعی، و دهری، و جنگ هفتاد و دو ملت که علت وقوع این اختلاف ها برای اینست که در شب تاریک ظلمات اندیشه، و ظلمت باطنی امکانی، با چراغ و شمع انبیاء و اولیاء و عقول ایشان، که متصل با عقل کل است نرسفته، و مستنیر نشده اند، بلکه گورانه، هر کدام عصای حس خود را بیک عضوی که مثل یک دلیل و اثری است از مدلول، زده اند و احاطه بسایر مواضع مطلوب، با روشنی نور بصیرت، که باید با اتصال شمع عقل کل باشد، نداشته اند، پس هر کس با دلیل خود که بمنزله عصای چوبین است برای خود چیزی تراشیده که مخلوق و معجول ذهن تنک و تیره و تاریک خودش است و آنرا معتقد خود و صحیح گمان کرده اند

دعوت کردن نوح پیغمبر (ص) پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره گنم

مثال است برای آنکه انبیاء و اولیاء که نوح عصرند مردم را دعوت میکنند برای راه راست و نشستن در کشتی نجات که مثل سفینه نوح که مضمون حدیث است ولی آنانکه جهل و غفلت چشم و گوش بصیرتشان را کرو کور کرده و نصیبه از هدایت الهی ندارند بحیله و تدبیرات دافعه تقدیر در پندار خودشان و بادلیل و اهیه که بمنزله کوه است در نظر ایشان چنگ زده قبول دعوت نمی کنند و سرکشی از اطاعت نموده میگویند: «دلایل ما که نمایش کوه هستی است ما را عاصم است از هلاک (مانند بعضی از فلاسفه کج اعتقاد) و کافی است برای نجات امثال شما انبیا و اولیا که برای عوام در کارید ولی ما که جامع هنرها و معلومات از فلسفه و طب و شیمیا و سیمیا شده ایم محتاج هدایت و راهنمایی شما نیستیم» و در آخر گرفتار طوفان هلاکت میشوند ولو در صورت از اهل و کسان ولی عصری باشند و آنولی بنا بر رحمت و شفقت هر چه بند و موعظه و دعوت میکند فایده نمی بخشد تا ندای انهلین من اهلک از عالم غیب بگوش آن ولی میرسد.

تو گنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرین چون علتی

یعنی تو بفکر نمی آیی و نمی گنجی و مثل مرض قرین بامریض نیستی و اگر مراد علت و معلول فاعلی باشد مقارنت ندارد زیرا که علت بالذات مقدم است بر معلول و جاعل اوست.

در بیان آنکه حیرت و بحث مانع فکرت است

و فقره آمدن مرد دومی پیش آینه دار که موی سفید را از سیاه جدا کن و گفتن او که من کار دارم و کذا ج-واب سیلی زده شده که من مشغول درد سیلی هستم و نمیدانم این صدا از دست تو یا از گردن یا از هردو است برای اهل بحث و دلیل مثال است که اینان و هر کجا عاقل مدققی و نکته باریک اندیشی هست از جماع آنانند که درد طلب و جذب عشق ندارند و اگر مثل تبار و مریض دردی غالب ایشان می بود تعقیب از خیال تراشی و دور اندیشی عقل خود نمی کردند بلکه فکر عقلی و نظری با درد منافی و مناقض است و اهل حیرت محبت با اهل اندیشه و مذاقه و فکرت بیگانه اند چنانچه میفرماید.

غفلت و بی دردیست فکر آورد در خیالت نکته بکر آورد

و در کتب حضرت شیخ فریدالدین قدس سره منظوم است

که شخصی خطبه عربی مقفاو مسجع غراء قشنگی ساخته و اوقات خود را مصروف این کار کرد تا تمام شد پس آنرا با کمال بالیدگی بحضور جناب شیخ ابوالقاسم کورگانی قده که از بزرگان مشایخ عرفاء بوده آورده داد که ملاحظه فرماید

آنجناب مختصر نگاهی کرده: فرمود چگونه بیدردی غالب بود که اوقات و ساعات عمر عزیز را صرف این کردی اگر درد طلب و محبت میداشتی باین تسبیح پردازای و قافیه سازی مشغول نمی شدی بلکه ببرد خدا جوئی و خدا خواهی مشغول میشدی و کذا فرمایش حضرت مولوی قس

در صحابه کم بدی حافظ کسی

گر چه شوقی بود جانانرا بسی

در این زمینه جاری میباشد .

چون عصا معشوق عیان میشود کور خود صندوق قرآن میشود
اگر قایلی گوید که بنا باین تحقیقات باید عارف و عاشق الهی نکته پرداز نبوده و مطالب بکر از او شنیده نشود و حال آنکه آن نکات و باریکی های تحقیقات که از کتب و کلام ایشان تراویده از اهل قال و قشر نظیر آن دیده نشده بلکه ایشان منابع اسرار خدا شده اند، جواب آنکه نکته های قالی بیدردان و بیمغزان که غافل از عشاق الهی هستند و سر خود مشی نموده اند مورد ملامت است نه نکات عارفانه و عاشقانه که علوم یقذف الله در خانه دل ایشان نقش بسته و مرآت صافی ایشان آینه انوار عکوس غیب است زیرا که از روی درد جذبته متابعت کامله به انبیا و اولیا فرموده اند و اما نکات کورانی که با عصا در شب تار بعضی چیزها را دریافته اند و اهل قال و حکمت صورتی هستند حقیقت ندارد و مذموم است و علوم رسمیه و حکم صوریه و هنر های بدیعه اگر چه فی نفسا بسیار غریب و فایده مند باشند برای عدم مقارنت با درد عشق الهی و خاصان، فانی بوده و مستلزم حیات جاودانی آخرت نیستند

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام دعا میکرد شب و روز
و از خدا طلب رزق حلال مینمود بیرنج کسب

در ورق دوازدهم بعد از این خود حضرت مولوی قس اسرار این حکایت را باز میفرماید که آن شخص بمنزله سالکی است که نفس او مدعی گاو تن است و حال آنکه خواجه خود را که عقل و روحانیت است گشته و خواهشات آنرا ترک میکنند که در حقیقت ورود روزی حلال بسته بقتل طبیعت است که بعد معلوم میشود که خواجه حقیقی صاحب گاو عقل بوده و چنانچه در آنجا میفرماید که آخر این حکایت است .

خویشتن را خواجه کرده است و مبین
بر کشنده گساو تن منکر مشو
روزی بیرنج و نعمت بر طبق

مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده گاو عقل تست رو
عقل اسیر است و همی خواهد زحق

روزی بیرنج او موقوف چیست آنکه بکشد گاو را کاصل بدی است
 خسواجه زاده عقل مانده بینوا نفس خونی خواجه گشته پیشوا
 روزی بیرنج میدانی که چیست قوت ارواح است و ارزاق سنی است
 و مرادشان از خواجه زاده بودن عقل باعتبار این است که عقل انسانی
 نوری است از روح انسانی منور و مشمع شده و بر قلب تأییده و طرف اعلای
 قلب که منور بانور روح است عقل نامیده میشود پس عقل انسانی زاده و فرزند
 خواجه روح انسانی است

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست

سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

چون جهان دنیا بمنزله حلم و خواب ناام است که در حدیث است الناس
 نیام فاذا ماتوا اتبھوا پس روز تو در خوابی زیرا که جهان چون سایه فرع
 نور حق است .

خواب و بیداریت آن دان ای عَصَدُ

که به بیند خفته کو در خواب شد

یعنی خواب و بیداری تو مثل آن خفته است که در خواب می بیند که خفته
 است و حال آنکه آن خواب دوم است مردم هم بحکم "الکاس نیام و" اَلدُّنْیَا
 حُلْمُ النَّائِمِ چون می خوابند خواب دوم است یعنی خواب در خواب نه اینکه خواب
 اول است زیرا که در دنیا بیدار نبوده اند مگر اولیا و مومنانی که در دنیا ترک
 آن کرده و پشت پازده و آخرت و جنت و قیامت نقد و قستان شده که ایشان در این
 دنیا از خواب بیدار شده اند و خواب که برادر موت است ندارند بلکه خواب
 ایشان هم بیداری بوده زیرا که دل ایشان بیدار و ذاکر و هشیار است و اَلْمُؤْمِنُ
 حَقٌّ فِي الدَّارَيْنِ در شان ایشان است .

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی میافتم و تو نمی

افتی الابنا در و جواب گفتن او

استر، مثال عوام جاهل است، که نور بصیرت ندارد، و عاقبت بین نیست
 لاجرم زود زود گناه میکنند و لغزش اتفاق می افتد، و مؤمن مثال شتر است که
 صاحب بصیرت شده و از ابتدا آخر کار و راهها را دیده و سنگلاخ و ناهمواریهای
 گناها نرانی بیند لاجرم با چشم تیز بیننده، سکتدری نمیخورد، و لغزش و خطا نمیکنند
 چنانچه خود حضرت مولوی قس بعدها فرماید .

ایشتر که تو مثال مؤمنی کم فتی در روو کم بینی زنی

که در جلد رابع تفصیل مذکور است

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش یعنی پیش او سابق و پیشرو

چون نبی باشد میان قوم خویش
 اشاره است بحديث مشهوره اکشیخ فی قومه کالنبی فی ائمه
 باز دریا آنفوضها می کشد از کجا دانند اصحاب رشد

یعنی از خزاین رحمت سماوی الهی باز دریاها عوض آن آبهای کشیده را میبرد و خشک و هامون نمیشود، هکذا فهم هم از سوراخ و راه حواس خمس هر قدر صرف مبصرات و مسموعات و محسوسات میشود باز تمام نمی شود بلکه دریای جان از خزاین نامتناهی الهی کسب فیض و عطا می کند چنانچه از دریای جود دم بدم وجود و کمالات وجود برای اشیاء افاضه میشود چنانچه در آیه مبارکه میفرماید **وَإِنَّ مِنْ شَيْئِي الْأَعْتَدَ نَاحِرًا نَزَّ لَهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ** در دو صفحه بعد در فقره بر شدن مشك غلام از غیب بامعجزه حضرت رسالت (ص) مؤید میفرماید
 مشك خود رو پوش بود و موج فضل

میرسید از امر او از بحر اصل

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم

آب رویانید تکوین از عدم

ای ضیاء الحق حسام الدین راد

که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد

مراد آن بزرگوار از لقب ضیاء الحق و حسام الدین کنایه از حضرت مولای کل است علیه السلام که میفرماید که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد، نه شخص حسام الدین، که از خلفاء و تربیت یافتگان جناب مولوی است، و چند مردم مدح قوم مامضا و عنبر آوردن برای بعضی مدحها، که در این کتاب بعنوان غیر اهل شده و **مِنْ بَابِ تَقِيهِ بِمَسْتَحِقَّانِ ذَمِّ وَخَلْفَاءِ جُورٍ** مدحها خوانده، تا آنجا که فرموده :
 مدحها جز مستحق را کی کنند و : همچو نوری تافته بر حایطی اه

یعنی اگر در مخالفان، بعضی افعال و اوصاف خوب، که مستحق مدح باشد یافته شده، آنهم از پرتو نور حضرت مولا است، که عاریه بر آنها تافته مو آن نور است، که منشاء تمامی خیرات و طاعات است، از اینجهت در **يَوْمَ الْفَصْلِ طَاعَاتِ مَخَالَفَانِ**، به حبان اهل بیت میرسد، و معاصی معیان منضم به مخالفان می گردد که مضمون احادیث معصومی است، و از کلام جناب مولوی قس هم اهل اشاره و خبر این مسئله را بافهم درست میفهمند، چنانکه میفرماید .

بهر کتیمان مدیح از نا محل
 حق نهاده است این حکایات و مثل
 همچو نوری تافته بر حایطی
 حایط آن انوار را چون را بطی

تا

لاجرم چون سایه سوی اصل راند
 ضالّ مه گم کرد و راستایش به ماند

و از اینها صریحتر فرمایش اوست
 باز چاهی عکس ماهی و انمود
 سربچه در کرد و آنرا می ستود
 در حقیقت ما دح ماه است او
 گرچه جهل او بعکسش کرد رو
 مدح او مهراست نی آنعکس را
 کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

گفته که بیفایده است این بندگی

و آن زمان دیده در او صدز ندگی

یعنی حق فرموده که این بندگی در حین بلا بیفایده است ولی شما گمان دارید که در آن صدز ندگی است .

مرگ و حَبْكَ ای اهل انکار و نفاق

عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
 یعنی مرگ عاقبت اتفاق خواهد افتاد

چشمه‌تان تر باشد از بعد خلاص

که شوید از بهر شهوت دیو خاص
 یا (از بهر صوت دیو خاص)

یا (از بهر سود دیو خاص)

یعنی چه فایده ازین گریه که اگر خلاص شوید بسا اینکه هنوز آب چشم خشک نشده باز برای شهوت دیو خاص میشوید یا برای صدای دیو خاص دیو میشوید یا برای سود دیو مختص میشوید و در بعضی نسخه‌ها (از بهر رشوت دیو خاص) و در بعضی آنها (از بهر رشك دیو خاص) و در اینها همه معنی واضح معلوم نیست .

یادتان ناید که روزی در خطر

دستتان بگرفت ایزد از قدر

چشم بر اسباب از چه دوختیم

که ز خوش چشمان کرشم آموختیم

یعنی چرا و از چه جهة باید چشم بر اسباب بدوزیم بلکه باید ندوزیم و حال آنکه از خوش چشمان یعنی جوانان که همه احکام و مخلوقات الهی را خوب و خیر می بینند یعنی انبیاء و اولیا کرشمه آموخته‌ایم که ایشان سبب انداز بوده و با مسبب پرداخته اند و شخصیکه چشمش کرشمه دار باشد باید بسوی خوب کننده خوبان نگاه کند که مسبب الاسباب است

این سیاه و آن سفید از قدر یافت

یعنی عقل عقل که انبیاء و اولیاء هستند از سیاهی و از سفیدی فارغند لیکن هر سیاه و سفید در عالم اگر قدر و رتبه و قدر شناسی یافت از عقل عقل یافت .

باش تا شیران سوی پیشه روند

و بن سگان کور آنجا بگردند

در معنی پشت سر آن بیت است که فرموده (شیخ چون شیر است و دلها پیشه اش) یعنی جای محبت و کردش شیخ که دلها است بگذار با آنجا بگردند

(۱) حَبْكَ، رنج و زخم تمشیر .

و دل را منزل کنند تا این سکان کور نفس آنجا بگردند .

خلق جمله عِلَّتِي انداز کمین یار عِلَّتْ میشود عِلَّتْ یقین

یعنی جمله مریض نفس هستند، که یَا اِنَّ اَدَمَ کَانَ مَرِيضًا و سایر مرضهای عارضی از مال و جاه و کبر و ریا هم، که مریضند، بمرض نفس مُعَاوِدْ میشوند و هم باین مضمون ناطق است که فرماید :

انبیا گفتند در دل عِلَّتِي است که از آن در حق شناسی آفتی است
 نعمت از وی جمله کی عِلَّتْ شود طعمه در بیمار کسی قَوْتُ شود
 دفع عِلَّتْ کن که عِلَّتْ خَوْ شود هر حدیث کهنه پیشت نَوُ شود

تا قوت میگیرد و : «هر خسی دعوی داودی کند» (هر که بی تمیز کف در وی زند)

اینمَثَل بشنو که شب دزد عنید در بُن دیوار، حَضْرَه میپیرید

آوردن اینمَثَل از زبان حضرت نوح علیه السلام است برای جواب استهزا

کنندگان

آن دروغ است و کژ و بسر ساخته

سر آن کژ را تو هم نشاخته

اشاره بقصه رسالت خرگوش است برای پیلان، که منکران سابقاً به انبیا گفتند: «که رسالت شما مثل آن خرگوش است که به پیلان به گراف گفت من از طرف ماه آمده ام، و گفت از چشمه من دور شوید، و گرنه شب چهاردهم ماه من بسر چشمه می آیم و شما را صدمه میرسانم، و پیلان از اضطراب و لرزش عکس ماه بدر موج آب ترسیدند» و ما از آنها نیستیم که بترسیم، پس آن حضرت جواب میفرماید سر آن خرگوش دان دیو فضول که به پیش نفس تو آمد رسول تا که نفس کول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

یعنی آب حیات و چشمه طریقت و ایمان را که نفس تو مانند پیل میخورد دیو خرگوش با سخن لاف و گراف و ترساندن دروغین شما را از آن محروم کرد و موضوع اینمَثَل این است نه آنچه شما فهمیده اید

آن یکی در مرغزار و جوی آب

و آن یکی پهلوئی او اندر عذاب

اولی مثل انبیا و اولیاء، که جانشان در جنت حاضر است، که دل ایشان است، ولی آندیگری در پهلوئی او در عذاب است، که اهل نفس و طبیعت اند که از جنت قلب و جان و خوشی جانهای اولیاء، بوخبر اند، و گرفتار عذاب بعد و قبض فشار، و تیرگی دل، و مسجون در زندان طبع و نفس بوده، از مجالست و دعوت اهل الله متنفّر و متوحّشند

عقل اول را ند بر عقل دوم

ماهی از سر گنده گردد نی زدُم

یعنی چون خلقت اولی بارانیدن عقل اول است که عقل کلی محمدیست صلی الله علیه و آله بطرف عقول سایر ناس که از لعمه عقل کلی او نند تا آمد بمرتبه عقول ناقصه پس در بدو خلقت آنچه در انسان گذاشته شده آن معتبر است نه دم که آخرین رتبه و مرتبه جسم است این در صورتیست که گنده خوانده شود باضم کاف فارسی ولیکن شیخ آذری رحمه الله در شرح خود به ابیات مشککه فرموده که اشاره بقصه اهل سباست که به پیغمبران ایمان نیاوردند و گفتند **إِنَّا وَجَدْنَا آبَانَا عَلَى أُمَّةٍ الْخ** یعنی تقلید پدران و اجداد خود کردند پس فرمایش حضرت مولوی قس، تلمیح و اشاره بر ذمّ ایشانست و گنده با فتحه کاف فارسی است یعنی گندگی و خرابی ایشان از پدران خود بود که آنها متعفن بودند از کفر و اولاد ایشان که بمنزله ذمّ بودند گندگی بر گندگی آنها بنا کردند و گنده تر شدند و از اینجه در نسخه شیخ آذری رحمه الله این طور است: «نفس اول را ند بر نفس دوم» که مناسب تر از عقل است زیرا که مقام ذمّ است هم بر نفس پدرانشان و هم بر نفس ایشان، و دیگر اینکه اولیاد در طرف طول بر عقل اول و دوم و سوم که حکما عقول عشره نامند قابل نیستند بلکه عقول را بی نهایت میدانند مگر مراد عقل اول کلی و عقل دویم جزئی باشد.

آرزوی گل بود گل خواره را

گل شکر نگوارد آن بیچاره را

برای آن شخصی که از نعمتهای باطنی بیخبر است حلال نعمتهای ظاهره در معنا بمثل گل است که میخورد و به آن خو کرده است و به گل شکر که نعمت های باطنی و موجب تقویت معده و مزاج است مایل نیست تا گوارایش گردد استدعا نمودن شخصی زبان بهایم را از حضرت موسی تا آخر قصه چند اشاره دارد اولاً شخص نباید در چیزیکه حکمت حق تعالی اقتضا کرده که مردم ندانند دعا و استدعای دانستن کند که ای بسا شرا و در آن استدعاست که **«وَيَدْعُ الْإِنْسَانُ بِالشَّرِّ دُعَاءَهُ بِالْخَيْرِ»** دویم تمثیل است بر اینکه باید از آفات و ضرر و ریاضات خود را باز ندارد و اگر سد راه ضرر ناقص مالی بکند ای بسا ضرر زاید جانی باو میرسد که ریاضتهای قهری از نقص و اتلاف مال قضا گردان شخص است چنانچه میفرماید

مرگ اسب و استر و مرگ غلام	بد قضا گردان آن فرور خام
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
ور ریاضت آیدت بسی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کام یار

من چگویم چون مرا بر دوختست
دمگهم را دمگه او سوختست

وقتی که صورت جبرئیل را که نور غیبی بود بیان کرد از اینجا انتقال فرمود بر آنصورت نورانی که از پرتو نور شیخ در باطن سالک روی مینماید و در نور خود محو و فانی می کند که در حدیث است: **مَنْ عَرَفَنِي بِالنُّورِ اِنَّهُ فَقَدْ عَرَفَ اللّٰهَ** که جبرئیل يك نمایشی از نور اوست .
منتظر چشمی بهم يك چشم باز

تا که پیدا گردد آنصید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال
صید بد آن خود عجب یابد خیال

اشاره است بر اینکه انسان با وجود وقت ادراکات چون خواهد از دور چیزی را به بیند، گاهی يك چشم رامی بندد، و یکی رامی گشاید، یعنی ادراکات هر قدر تصور آن صورت غیبی را پس از غیاب میکنند، محض خیال میشود، نه خود آن صورت.

چونکه قبضی آیدت ایراهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو
اینهم انتقالی دیگر است از صورتهای معنویه، بحالات معنویه، سالک از قبض و بسط، که دایمی نیستند .

میزند آنرا که همین اینرا بزن
مشم بیت فوقانی است که هر موکل را موکل مخفی و نهانی است یعنی آن موکل طبیعی که سبک طبیعی و اماره اوست و او را میزند که فلانی را بزن پس در هر عوان موکل موکل مخفی است و مأمور دیگر نهانی است که (ز آن عوانان نهان افغان من)

گر چه تنها با عوانی میرود
یعنی اگر چه بی مأمور و خود هم عوان باشد یا اینکه اگر چه تنها است ولی عوان و ظالمی و موکلی همراه اوست و این معنی درست است .
گر ازو واقف بدی افغان زدی یعنی از آن عوانان پنهان باطنی واقف میشدی .

میر دیدی خویش را ایکم ز مور اشاره بمدعیان و عالم بی عمل است
غره گشتی زین دروغین پرو بان پروبال دروغی علم و جاه ظاهری است
جهد کن پر را گل آلوده مکن یعنی گل آلود اخلاق طبیعت منما
آنطرف که عشق می افزود درد

بو حنیفه و شافعی درسی نکرده

از جاهاییکه رفع تقیه کنایتا کرده یکی اینجاست که دو نفر مجتهد مذهبی اهل سنت را جاهل درس عشق دانسته و گفته عشق الهی که وظیفه لازمه ولی و عارف الهی است در ایشان نبوده پس آنها در معنویت با عامی فرقی نداشته و از عوالم ولایت که حقیقت نور عشق است غافل و جاهل بوده اند در شان آشوب و چرخ و ولوئه که همه عمل عشق و جذبه است فی زیادات است و باب سلسله زیادت آنها که از عمل و علم زاید و بی فایده است و قول محض و باب سلسله ظاهر آهمن مبحث تسلسل است بقرینه ذکر دور، و ابطال دور و تسلسل خود مبحثی است که با آن اهل استدلال اثبات واجب می کنند و بقول جناب حاج سبزواری مرحوم زیادات و باب سلسله نام دو کتاب است از علماء اهل تسنن

گو نگنجد گنج حق در کیسه ها یعنی ای عاشق بگو که گنج حق از عشق در کیسه ها گنجایش ندارد

در بخارا یعنی محل دانش در هنرها بالغی

چون بخواری بخواری عشق و جذبه

رو نهی زو فارغی - در سمرقند است قند آمد لبش - از بخارا یافت

قند عشق را

از بخارا یافت و آنشد مذهبش یعنی (درفتن گاهش) اشاره است بر اینکه بسا از اولیاء و محبوبان حق در شهری میباشند، ولی جذبه شان بواسطه شخص دیگر، و شهر دیگر میرسد، و بسا میشود که شخصی، برای تحصیل دانش شهری میرود، و تحصیل میکند، و بعد جذبه حق ناگاه میآید مثل این شخص بخارایی بمناسبت دارالعلم بودن بخارا، به صدر بخارا رسید .

صدر میجوییم در این صف نعال

اشاره بضعف و خواری از شاداید و غلبات عشق است

«تو فسرده در خور این دم نی» از مولوی (قدسه) خطاب است بآنها که

کلاب بر سر و روی آنشخص میزدند .

جزو جزوم حشر هر آزاده یعنی اجزای من که جان در عشق حق باختام باعث حشر و حیات است برای هر سالکی آزاده زیرا که نظرش باعث جذب است و کلامش حکمت و جلب و جذب مستعدان میکند و دعایش باعث شفای امراض است اگر دست و پای او را کسی ببوسد باعث حیات و جذبه ابدی است

حکایت آن مسجد که مهمان گش بود و عاشق

مهمان مسجد، سالک است که با سببان و مقیم مسجد وجود و دل خود می شود و مشغول اعمال آن هر چه شیاطین تهدید می کنند که اینراه دل مشکل است

وسالك رافانی میکند از غلبه طلب قبول نمیکند؛ و بعد از آنکه بندای نفس و سواس شیاطین اعتنا نکرده در سلوک مستقیم شد و طلسمات نفس و طبع و عقل و خیال را باقوه طاعات بشکست آنوقت گنجهای پنهانی اسرار الهی که در باطن انسان است میریزد و ظاهر میشود و دفن کردن آنها دوباره کنایه بیوشیدن است از اغیار و دفن کردن آن اسرار در زمین نفس مستعدان سلوک و جذبه میباشد

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بیانک
د ف اشتر نقاره خانه را

اشاره بر این است که آنسالك صادق میگوید: ملامتهای اهل ملامت در نظر سالك باهشوق بمنزله صدای طبل کوچک است که برای دفع مرغان از زراعتها اطفال زارعان می کوبند و این صدا در من اثر نمی کند و ایجاد وحشت دزراه مسجد دل نمی کند زیرا که من شتر نقاره خانه سلطانم که خو کرده ام باهر صدا و سالهاست که نوبت عشق سلطان عشق را بر پشت من میزنند بلکه در عالم ارواح و ازل صدای طبل بلند و بزرگ صدای ایست بر بکم و قل تعالو را شنیده ام و شما اطفالان اهل دنیا نمی توانید با اینصوت ضعیف طبل ملامت مرا از عزم خودم سست گردانید و البته عاشقان و مجذوبان و اولیا همان شتر نقاره خانه سلطان عشق اند که در عاقبت قربانی کوی دوست خواهند شد چنانچه حضرت شیخ ابوسعید قدس فرموده است .

تمثیل گریختن مؤمن و یقناری او در بلا و اضطراب او با اضطراب نخود
بجوش در دیک الخ

یعنی نخود تا پخته نشده و خام است در وقت شدت حرارت آب جوش اضطراب می کند و گاهی از ظرف بیرون میشود و چون پخته گردید ته نشین و ثابت گشته اضطراب ساکن میشود همچنان است مثل مؤمن سالك در ابتدا که خام است مبادا یقناری کند مانند نخود آب جوشیده

تفسیر حدیث **ان لِقْرَآنَ ظَهْرًا اَوْ بَطْنًا وَ لِبَطْنِهِ بَطْنًا اِلَى سَبْعَةِ اَبْطُنٍ**
 و در بعضی روایات **اِلَى سَبْعِينَ بَطْنًا** وارد شده و بزرگان اصفا میفرمایند:

که حدیثی دیگر هم از صادق آل محمد علیه السلام مرویست که فرمودند: **كَلَامُ اللّٰهِ عَلٰی اَرْبَعَةِ الْعِبَارَةِ وَ الْاَشَارَةِ وَ الْاَلطَّافِ وَ الْحَقَائِقِ الْعِبَارَةُ لِلْعَوَامِّ وَ الْاَشَارَةُ لِلْخَوَاصِّ وَ الْاَلطَّافِ لِلْاَوْلِيَاءِ وَ الْحَقَائِقُ لِلْاَنْبِيَاءِ** پس هفت باطن داشتن کلام حق تعالی در قرآن بمناسبت مدارک سبعة غیبیه سالك است که عبارت از غیب حس و قلب و عقل و روح و سرو خفی و اخفی است که بعضی اخفارا به اسم غیب الغیوب خوانده و اینمدارک درجه بعد از درجه مانند پله نردبان بزرگ است تدریجاً روی نما و حاصل میگردد از اینجهت در هر

مدرك كلام حق را مطابق همان مدرك درك مينمايد تا برسد بمرتبه هفتم كه آخرين رتبه سالك است كه ادراك هر مقامی بالاتر از مقامی ديگر است و اما در بعض احاديث كه هفتاد فرموده هفتاد در عدد در غالب جاها فقط براي كثرت و بسياری است چنانچه ميفرمايد :

« **إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ**، و چون تا دامن قيامت وحی منقطع است و بيقين ديگر نخواهد آمد لهذا مطالب و احكام قرآن بكتليات تكاليف تمامت قرون، شامل است كه در هر عصر اولياء و روى زمين، مطابق سوانح همان دوره، بمعانی قرآن برخوردند، اسرار آنرا ميفهمند، و بحوصله مردم مستعد ميرسانند، از فيض باطنی امام دوازدهم، تا زمانيكه دوره منتهي گردد بظهور آن حضرت، كه آنوقت گنجهای اسرار فرقانی ربانی، هم مطابق ادراكات عموم بشر، و انبياء و اولياء، بر دامن مؤمنان و اصفیای مستعدان خواهند ريخت، كه بطون بی نهايت، و اسرار و احكام لا يحصوا داراست .

ليك عشق عاشقان تن زه كند

عشق معشوقان خوش و فر به كند

سالك مجذوب در بدایت حال، بموجب گرفتاری بزحمات، و شدايد راه عشق، بدنش لاغر، و رنگ زرد، و چشم پُراشك و مرمداست، از بيداری و گرسنگی، و چون بعالم فنا در معشوق رسيد، از جنبه عاشقی گذشته، خود معشوق گردید، ايندفعه از از لطف معشوقيت، خوشی و فر بهی تن روى مينمايد، اگر با عوارض امراض امتحانی در پيش نباشد، چنانچه شعر عربی یکی از عرفا شاهد اين مطلب است كه ميفرمايد

يَقُولُونَ أَبَدَانُ الْحَبِيبِ نَضْوَةٌ وَأَنْتَ سَمِينٌ لَسْتَ إِلَّا مُرَائِيًا
فَقُلْتُ لِأَنَّ الْعِشْقَ خَالَفَ طَبْعَهُمْ وَ وَاوْفَقَ فِي طَبْعِي فَصَارَ غَدَائِيًا

يعنی ملامت میکنند كه بدن دوستان خدا، ضعيف و لاغر ميشود، و ما بدن تو را فر به می بينيم، پس تو اهل لاف و ريا هستی، و من در جواب ایشان ميگويم آنانكه لاغر شده اند، بجهت اين است، كه عشق از غيرت سر كشي کرده، و بدن را آب ميكند، زيرا كه مخالف طبع ایشان است، و هنوز، با عشق آشتی ننموده اند، وليكن عشق، با طبع من موافقت کرده، پس غذای بدنم شده، كه منظور اينجا عالم اتحاد و يكرنگی عشق و عاشق و معشوق است .

در دل تو مهر حق چون شد دو تو

هست حق را بی گمانی مهر تو

بزرگان فرموده اند كه محبت و مهربانسان، تخمی است در دل هر مجذوب عاشق، از روز ازل، كه از ترشحات و فيوضات و لمات فاحشيت نشو و نما یافته، پس هر عشق زبدي و كفی، و نمونه ايست از دريای عشق او (هيچ عاشق خود نباشد

و میل جو که نه معشوقش بود جویای او) که معنی گشاکش و جذبه در حدیث
 «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تَوَازِي عَمَلِ الثَّقَلَيْنِ» عبارت از این است که آخرش
 فنا و بقاست و از اینجهت حضرت مولوی در نشر عربی مثنوی می فرماید و گویا
 از کلام حضرت خواجه عبدالله انصاری قس نقل فرموده :

«يُجِبُّهُمْ تَمَامٌ اسْتِ يَجِبُوهُ كَدَامَتِ» که اینجذب برای جنسیت است
 یعنی تَجَانُسٌ و رابطه عشق و معشوق، چنانچه هر عنصری جنس خود
 را که در ترکیب آدمی مُحْتَبَسٌ است جذب میکند جان نیز منجذب بعالم ارواح بوده
 و تقاضا و میل او بمقر خود است و در انقطاع است از اجسام، که گنده و زنجیر پای جانند
 کهر با عاشق بشکل بسی نیاز

گاه می کوشد در آن راه دراز

یعنی عشق کهر با بگام، با استغنا و خوشی و بدون جهد است، ولی گاه در
 جهد و کوشش است که از زمین بروید و از دانه جدا شود، پس مُثَلٌ است بر توأم
 بودن جذب معشوق، با استغنا و خوشی و ناز و میل عاشق، بر سبیل زحمت و لاغری
 و نیاز .

چون شکست او بال آن رأی نخست

چون نشد هستی بال اشکن درست

اشاره بر حدیث عَرَفْتُ اللَّهَ بِفَسْحِ الْعَزَائِمِ است یعنی این شکستن بال و پررأی و
 عزم دلیل بر هستی بال شکن است که اثر بدون مؤثر نمیشود و همچنین قول او قس

چون نشد بر تو قضای او درست

یعنی چون قضای حق تدبیر تو را میکسلد پس چگونه وجود قضای حق
 را منکر توان گردید پس لفظ چون برای فهماندن استفهام انکاری است در
 هر دو مصرع .

حاصل این اشکست ایشان ای کیا

می نماید هیچ با اشکست ما

این قول اسیران حضرت است و متم قول ایشان در بالای صفحه است که
 باز می گفتند اگر چه او شکست چون شکست ما نبود اوزشت و پست

ای بنازیده بملک و خانمان

نزد عاقل اشتری بر نردبان

یعنی چنانچه این مایه تعجب است یا امری است آشکار و واضح ، یا
 اینکه نزدیک بهلاکت شتر است از نردبان بالا رفتن، هکذا این ناز تو بملک
 و خانمان، و هر دو امری عاقبت، نزد عاقل مایه تعجب، و بدعاقبتی آن آشکار است
 و تماماً در معرض فنا و زوال است .

نقش تن را تافتاد از بام طشت پیش چشمم کُلُّ آتِ آت گشت

یعنی نقش تن، که هستی و پندار است چون محو شد، و در لطافت نظیر جان، و بی سایه شد، در حضرت رسالت، تن بقضاء الهی از روی رضا دادم، و در پیش چشم دلم هر چه آید، آید، و مجسم گشت که رضا بقضای حق است.

کاشکی هستی زبانی داشتی

تا ز هستان پرده ها برداشتی

یعنی عشق نه بندگی شده نه سلطنت، بلکه دریای عدم شد و گدائی و شاهی تابع وجود است، پس عاشقانی که هستی دارند چه چیزند؟ آنگاه میفرماید کاشکی هستی زبانی داشتی، که خودش پرده بر میداشتی، که من چیم و پرده برداشتن آن برای اهل قال ممکن نیست بلکه تعریف عشق باقیل و قال، پرده پوشی است، ولی منکه اهل قال نیستم، و عشق حال من است بعلمت آنست که با سودا ایمان عشق یعنی با عاشقان محرمم از آنجهت مانند بلبل، در قفس بدن ناله میکنم، و در میدم، و مثل دمیدن، فقط وجود خود را میفهمانم، و نمی توانم کشف عشق که دریای عدم است بکنم، اگر چه ستر آتش عشق در پنبه، ممکن نیست زیرا که ناله ورنک و صدای عاشق سوخته، خود غماز و کاشف سیراست، پس خطاب بجان عاشق خود میفرماید: که (سخت مست و بیخود و آشفته) مابقی هم زبان بیزبانی است، که از ترانه های عشق است.

پایان تعلیقات بر دفتر سوم



تعلیقات و حواشی بر آیات و مطالب مشکله

دفتر چهارم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد

مراد از عاشق، مؤمن سالک است که شاید بلیات، او را از خانه و کوچه طبیعت، بدن، فراری کرده داخل باغ دل، و آسایش قلب میکند، لابد و ناچار، پس از اینکه روح و وجد باغ دل را یافت، بر آن بلاها و شداید، تشکرها میکند، که کاش افزون میشد، و زودتر بمقصد دل و جان، که معشوق حقیقی است، میرساند، این بحسب تشریح و آنفسی است.

و بحسب آفاقی خارجی هم، امراضی که مؤمن و سالک گرفتاری می کرد، بانهایت شدت پس از آنکه از خوف عسس بدن، و طبع، فراری گشته، بمرک طبیعی رسیده و گلزارهای بهشت دنیا را بدید، افسوس می کند، که کاش شادایند زودتر احاطه ام می نمود، که پس از مرگ، بر چنان باغات و درجات عالی رسیدم، و فرق مابین دو تاویل فقط در مرک است، که در اول، مراد مرک اختیاری است، و در دویم مرک اضطراری، و در اول مراد بلیات و شداید است، و در دوم ریاضات قهریه امراض شدید است، از اینجهت میفرماید.

نفس مؤمن اُسُفُری (۱) آمد یقین	کو بزخم چوب زفت است و سَمین
تا که چوبش میزنی به می شود	او ز زخم چوب فربه می شود
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قومی دگر



مر ترا ای هم بدعوی مستزاد این بدستت اجتهاد و اعتقاد

(۱) اُسُفُری یا سفول خا فزیدی است که خارهای ابلق مانند سیخها در بدن دارد و چون کسی قصد او کند خود را چنان تکان دهد که آن سیخها از بدن او جسته، و بر آن کس میخورد و در تن او می نشیند و گویند هر چه او را بزنند، فزبه تر شود و آن را خار انداز نیز گویند (بها)

عود بقول معشوقه است بعاشق بی ادب
 قصه مسجد اقصی و خَرُوبِ رُسْتِن و عزم کردن داود علیه السلام
 پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

مسجد اقصا دل سالک است که با تعمیر و تربیت داود سلیمان هر عصر که
 بمنزله روح انسانی است آراسته و آباد می گردد ولی رُسْتِن خَرُوب که علامت خرابی
 است بعضی خیالات نفسانی، یا شیطانی، و مکرهای غول است که بساعت و دلیل
 خرابی دل میشود و دوباره ولی عصر دیگر، دفع مفسد کرده، تعمیر میکند
 « نقش فکرتهای باطل در جسد روی نفس مُطمئننه می خُسد »
 غیر فهم و جان که در سما و خراست

آدمی را عقل و جانی دیگر است
 باز غیر عقل و جان آدمی

هست جانی در نبی و در ولی

مضمون حدیثی است که در تعدد نفوس، یعنی ارواح، از حضرت مولای
 متقیان امیر مؤمنان علیه السلام، خطاب بکمیل وارد است، که نفوس را به پنج
 قسم تقسیم و بیان فرموده، آن یکی که روح حیوانی است، و عبارت از بخارات
 لطیفه خون قلب است، مشترک است میان تمام افراد انسانی و حیوان، ولی نفس
 قدسیه کلیه الهیه و روح ایمان، مختص ولی و نبی است، و نفس ناطقه قدسیه را روح
 وحیی هم لقب داده اند، که در حیوانات و سایر ناس، ایندو روح یسافت نمی شود
 و اتحاد میان جانهای انبیاء و اولیاء، در این دو روح است، نه در روح حیوانی
 که فرموده: « جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران
 خداست » و روح حیوانی، موقع رسیدن مرگ طبیعی، فانی میشود، ولی روح انسانی
 و روح قدسیه الهیه، باقی است تا ابد، و مرگ بر آنها جاری نیست .

تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ اِ

ما و اصحابیم چون کشتی نوح

هر که دست اندر زند یابد فتوح

این حدیث و شرح آن از ناسخخان تحریف و تغییر شده بلکه حدیث باین
 نحو است مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ چنانچه در صفحه ۷۷ این دفتر فرموده
 اینچنین فرمود آنشاه رسل که منم کشتی در آندریای کل
 یا کسی کو در بصیرت های من شد خلیفه راستین بر جای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا رونگردانی ز کشتی ای قتی

قصه فرستادن بلقیس از شهر سبا هدیه برای سلیمان علیه السلام
 کنایه از نفس نار پرست است، که بلقیس است و هدیه طلاهای او طاعات

(۱) خَرُوبِ نَاخِرُوبِ بته ای است بلند و خاردار و دارای شاخه های پراکنده و گلهای زرد
 که آنرا خَرُوبِ نَبْطِ نیز میگویند، کورگیا هم گفته شده در عربی نیز خَرُوبِ نَاخِرُوبِ میگویند

نفسانی است که مقداری در پیش سلیمان حقیقی، که حق تعالی باشد، ندارد و از خاک کمتر است، پس چه جای تحفه و هدیه است؟!

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را اه
اشاره بر این است که مال دنیا لایق شماست، هکذا طاعت نفسانی، مثل
بت پرستی است و طاعت و عبادت سلیمان پسند، آن است که با ایمان و توحید باشد

قصه عطاری که سنک ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن
مشتری گل خواره از آن

اشاره بر این است که در انظار اهل دنیا، که گل خوارند، گل مطلوب
و هدیه و تحفه است، مانند قوم بلقیس، ولی طاعات و عبادات توحیدی، مانند شکر
شکر خواران، طوطیان و ولایت و ایمان، و سلیمانیان را، مطلوب و مناسب است
چنانچه میفرماید:

مال دنیا دام مرغان ضعیف ملك عقبا دام مرغان شریف

تحریر ص کردن سلیمان رسولان را

تا آنجا که فرمود

همچنانکه شه سلیمان در نبرد جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

سلیمان زمان که شیخ است در آفاق، و روح است در آنفس، لشکر بلقیس
را که جنود نفسند، مجذوب و مغلوب خود می کند .

که بر آمد موجها از بحر جود موجهای دریای جود، جذبه های
حقانی است، و گوهرش عاشقان صادق اند، یا مشهودات و تجلیات انوار عشق
ای تو در پیکار خود را باخته

دیگر انرا تو ز خود نشناخته

یعنی توجان و دلی نه آب و گلی و تو با هر صورت آب و گل که بیائی از
نطفه تا آخر پیری آن تو نیستی آن سوا از تست و همه اعراض جان توانند و
تو آنجوهری که قایم با ذات خود هستی

مرغ جبری را ز زبان جبر گو

مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مراد از مرغان، سالکانی هستند که هر کدام بربك جلوه و ظهور و سبک
علیهده اند، که "الطَّرْقُ إِلَى اللَّهِ بِعَلْوِ الْخَلَائِقِ" پس مرغ جبری ظاهراً سالکی
است که مظهر اسم جباری است و قوت باطنی جذبه، او را مجبور نموده، و میبرد،
و مرغ پر شکسته، که نمی تواند ببرد، جانب ضعف باطنی اش بقاهر و غالب است و
مرغ صابر، مرد مجاهد و مرتاض است .

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت آری کول گیری ای درخت! یعنی ایدرخت و چوب این تخت! که آدم کول و بی عقل را میگیری و فریب میدهی

پیش چوب و سنک چون نقشی کنند ای بسا کولان که سر هامی کنند یعنی بتهایی که بانقش از چوب و سنک میتراشند مردم بیعقل برستش مینمایند مسجد اقصا بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد و السلام یعنی تعمیر دل کنید از برای سلطان معنوی ولایت و نورالله، مراد از دیوان و پریان، جنود نفس و عقائد، که اگر سرکشی نمایند، املاک که جنود ارواح بل ولایت اند، بلکه جنود ذکر و جذب، و مشاهدات، ایشانرا در کمند آرند و بکشند و سلیمانی توهّم بواسطه خانم دل است، که منقوش بانقوش حقه ولایت و خرگاه و مسند نشینی ولایت باشد، و آنوقت تو میتوانی بر جنود شیاطین سلطان شوی که پاسبانی دل کنی، تا از خاطر نفسانی و شیطانی خالی و پاک گردد.

هانستن بدزایی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون

یعنی هامان الخ

وزیر بدزائی و هامان، مثال عقل جزئی معاشی است، یا نفس، نسبت بسطان روح، و فرعون، نفس سرکش است، که سابقاً گذشت و عقل جزئی همان است که غالباً مغلوب هواهای اوّهامی نفسانی، و دنیاوی شیطانی است و مانع است از جود و کرم روح، نسبت بقوای روحانی، و نسبت به دل، از اینجهت است که میفرماید:

عقل جز ویرا وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مرهوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای

سلیمان (ع) تا آخر

منظور از دیو همه جا در نفس، نفس سرکش و با عقل جزئی است که در غیر سالکان، در تخت دل، که جای سلیمان و سلطنت روح و عقل کل است، نشسته خاتم دل را بدست گرفته، و غول و شیاطین راهزنند در باطن و آفاق، و کذا مثال برای غیر قابلان علوم ربّانی است که با دانستن هنری از صنایع شیطانی، خودشان را مسند نشین ولایت سلیمانی انگاشته، مردم را تسخیر می کنند، ولی مردمان بصیر از اقوال و افعال، دیورا از سلیمان، و حق را از باطل، تمیز میدهند

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام بمسجد اقصا و رستن عقاقیر چنانچه کراراً بیان شد سلیمان ولی هر عصر است که مسجد اقصای دل را تعمیر کند و عقاقیری که در آن است و خاصیات را بیان میکند اندیشه های نیکو و اخلاق حمیده و الهامات رحمانی است که با تعلیم سایمان عصر سالک از آنها مستحضر میگردد. قبل از قصه که فرموده:

ورچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پسر
منظور از عقل دگر عقل پیر عشق و صاحبان دل است که از جزئیت
وارسته و متصل بنور عقل کل گردیده است .

آموختن پیشه گور کنی قایل از زاغ تا آخر

قایل صورت نفس، یا عقل جزئی است تابع نفس، که هابیل روح راهلاک
نموده، بود ایماً تابع زاغ نفس است، یعنی مرشدان نفسانی بی حقیقت که روح را
گشته در گور جسم دفن مینمایند، زیرا که کشته شدن روح همان انقلاب و انقیاد
اوست بر نفس و هواء و تابع بودن و فناء آن است در گور جسم بر نفس، و اگر
زاغ نفس نمی شد پیش مسیح عصر، یا موسای زمان می کشید تا با اکسیر نفس
و دم خود آن کشته قلب و روح را بادم عیسوی یادم گاو مقبول نفس زنده میکرد
و هابیل زنده میشد با حیات ابدی (هین مرواندر بی نفس چوزاغ) و بالسان عرب
هم گفته اند

إِذَا كَانَ الْغُرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ سَيَهْدِيهِمْ طَرِيقَ الْأَهْلِ الْبَكِينَا

قصه صوفی که در میان گلستان سر بز انوی مر اقبه نهاده بود یارانش
گفتند سر بر آرو تخرج کن

صوفی خانقاه وجود که روح انسانی سالک است همیشه در سیر عالم
ارواح و موطن اصلی است که جنات باطنی عوالم معنوی است و عقل جزئی و
نفس که خوب گلستان های ظاهری دارالغرور کرده و لاعن شعور او را نکوهش
نموده و ترغیب بسیر دنیا و ظاهر مینمایند .

قصه رستن خرّوب در گوشه مسجد اقصا و غمگین شدن سلیمان (ع) اه
چنانچه سابقاً ذکر شد خروب خیالات بداست و اخلاق رذیله که در دل

ظهور میکند یعنی در زمین نفس دل سالک میروید و باعث ملال و حزن سلیمان
عصری میگردد که خراب کننده دل همان فکر ها و اخلاق است

روی نفس مطمئنه در جسد بیخ ناخنهای فکرت میخسد

عقلها قربان کن اندر عشق دوست

عقلها باری از آنسوی است کوست

یعنی عقول از سوی معشوق است باید از آنسو برسد نه از این سو قبل
از رسیدن بمعشوق و معلوم است که در بدو آفرینش هم عقول کلیه در علو است
و عقل جزئی انسان در جسم و اسفل است

عقلها آنسو فرستاده، عقول

مانده آنسو، که نه معشوق است کول

یعنی عقول کامله اولیاء، عقل را به آنسو، که پس از وصول بمعشوق است
فرستاده اند و در آنسو مانده، زیرا که معشوق کول نیست، که بعقل محتاج شود بلکه

(۱) یعنی هر وقت کلاغ و امنای جمعی شد آنان را بوی نابودی و هلاکت میکشاند .

هقلها از اوست و بلاو محتاج است، یا اینکه عقول در آنسو گول و کند و بیفهم غرق حیرت مانده و نبودن معشوق در آنسو، برای این است که نزد دل عاشق است و در اینسو است، که عقل جزئی را گرفته است و در بعضی نسخه ها مانده این سو است که آن وقت مطابق است، یا در آنسوئی که معشوق اگر نباشد، هقلها گول و بیفهم است و کند و بیفایده، زیرا که عقل آنست، که از معشوق برسد و او راه برسد و عاشق چون غرق و مست حیرت معشوق باشد، هر سر سوی وی، در عشق معشوق سر و عقلی میشود.

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه، هر بد گهر را فضیحت است
یعنی علوم رسمی، و مال و جاه، مدخلیتی در تکمیل نفس ندارد، زیرا که تربیت و تکمیل نفس، بواسطه تربیت ولی عصر و علم آلهی است، نه علوم رسمی بلکه این علوم قشری، و مال و جاه، اسباب زنده شدن نفس، و قوت اوست و وقتی که نفس زنده شد، و خورشید عراق علم و مال و جاه، بر این اژدهای مرده، و افسرده رسید، قوت گرفته، اول صاحب خود، و بعد سایرین را هلاک خواهد کرد که فرموده:

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راه زن
عیب او مخفی است چون آلت نیافت مارش از سوراخ بر صحرا فتاد
چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، که میل مجنون
سوی حرّه و میل ناقه سوی گره بود

در حقیقت نقد حال ماست آن، که سالک مسافر بسوی سفر الی الله، بمنزله مجنون است، ولیلا، عبارت از مقصد و موطن اصلی، و معشوق حقیقی است، و ناقه نفس است که مرکب سالک است و در واقع مجنون، روح و عقل معادی سالک است و گره ناقه، که باز بسوی او بر میگردد، عبارت از جسم و تعلقات جسم است، که بیچاره سالک مثل آن مجنون سوار ناقه، که هر وقت بپیشی او را میر بود، ناقه فهمیده بعقب بر میگشت، دو باره و سه باره وقت هوش آمدن، ناقه را بر میگرددانید، که با اینوضع چالیش و کشاکش ناقه و مجنون، راهی که دوروزه بود بسالها طی نشد، سالک هم در میان کشاکش نفس و عقل مانده، نفس رجوع قهری بسوی بدن و تعلقات میکند و عقل میراند بسوی معشوق، باز چون مختصر غفلتی میکند، نفس غالب میشود، پس در میان این کشاکش، اسیر است و راه قرب بر او دور و دراز می گردد.

در دو روزه ره بدین منوالها ماند مجنون در تردد سالها

اینسو کشان با ناخوشان آنسو کشان با دلخوشان

یسا بگسلد یا بگذرد کشتی ازین گردابها

پس علاج این است که چنانچه مجنون در آخر، خود را از ناقه بزمین انداخت و پوی او هم شکست، و باز انو بنای راه رفتن کرد او شدت عشق، انسان نیز باید بالمرّة و یکسره هواها و خواهشات نفس را ترک کرده، مثل اینکه پیاده شده و او را ویل میکنند، تا اینهمراه نالایق، باعث تاخیر و بعد مسافت نگردهد، و بعد از آن جذب به و کشاکش عشق هجوم آورده، و یکسری نموده، از کشاکش رهانده، بمقصد برساند. چنانچه میفرماید :

جان گشاید سوی بالا بالها تن زند اندر زمین چنگالها
 زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو ناید زتن
 عشق مؤلّی، کی کم از لیل بود؟ گوی گشتن بهر او اول بود
 نبشتن آن غلام قصه شکایت تقصان اجری سوی پادشاه

رقعه بر جنک و پر هستی و کین میفرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندروی نگر هست لایق شاه را آن که بیر

بلی نقد حال سالک است که : « اِقْرءْ کِتَابَکَ کَفَىٰ نَفْسِکَ اَلْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسِیْبًا »

رقعه نویسی، خود پروری، و هستی سالک است و جسم او، که با همه اخلاق بد و طاعات ریائی و پندار، و عجب و حسد، این نامه جسم آراسته و انباشته شده، حالا از درگاه حق زیادتیی حقوق و اجرت بحسب معنی میخواید، و نامه گشادن، عبارت و اشاره است از مخاسبه و مراقبه و اعمال سلوکی، که بعمل بیاید، تا سالک، جام جهان نما و خلق بین را پیدا کرده باطن خود و دیگران را مثل صفحه گشاده، و مبسوط پهن کرده، به بیند و بداند که نفس او منشاء چه بدیهاست، که لایق درگاه حق نبوده، و آنها را اصلاح کند، با امر طیب روحانی، که ولی عصر مجاز از معصوم است و در این زمینه است : (قِصَّةُ اَنْ فَتِیْهَ بَزْرَکَ عَمَامَهَ کَهْ بَهْ اَنْ کَهْ دِسْتَارِش رَا ر بُوْد بَانَکَ کَز د کَه بَا زَش کُوْنُ بَعْدُ بَیْر) چون دزد بازش کرد دید که پراز کهنه است که بهیچ نمی ارزد، فقط یکدو ذرع شال روکش دارد، بعد آنرا انداخت بزمین و خداوند انداخت این اعمال و جود هم، مثل آنعمامه بزرگ مخفی و پیچیده است، حتی نفس دزد و خیالات را بشویش انداخته، و پندار باوراه یافته، که مگر این وجود پراز گنجهای اعمال صالحه و لایقه دربار شاه است، پس باید در خود سالک بانگی از هشیاری سر زند، که این وجود پراز آلایشاتی است که بیک فلوس ارزش ندارد، اگر باور نمیکنی، درست بگشا صفحه وجود را، و پرده هارا، با شناسائی پیر از مقابل چشم بردار، تا درست از عیوبات این وجود، و این اعمال آگاه باشی .

آن یکی گرمی دگر در سبب هم

لیک جانش از برون صاحب علم

اشاره بر ولی و مؤمن است، که جان او از عالم جبروت است و از برون اینعالم صاحب علم نور ولایت است، و گرمیت او باعتبار جسم است در میان کره

زمین و آسمان .

آتش کاؤل ز آهن میجد
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 مراد از تمثیل آتش، نور شعله روح انسان مبتدی است که هنوز روحانیت
 او قوت نگرفته است

در پناه پنبه و کبریتها
 شعله نورش بر آید تاسها
 گویا مراد از پنبه که مربی آتش است استعداد نفس در منقلب شدن او
 بردل است و کبریتها فیضها و وجدها و حالتهاست که از باطن شیخ بر او
 افاضه میشود . نیست بوس کون خربی چاشنی
 کنایه از احمقی و میل بنفس خر و همراهی احمقان و میل بر دنائت و
 پستی است .

عقل دو عقل است اول مکسبی
 که در آموزی چو در مکتب صبی
 اشاره است بشعریکه مضمون و یا خود آن از حضرت مولی الموالی علیه
 السلام است که فرموده :

رایت العقل عقلمن فمطبوع ومسموع ولا ینفع مسموع اذالم یک مطبوع
 امیر مگردانیدن رسول علیه السلام جوان هدلی را بر سریه تا آخر
 برای عشق آن جوان بود که عقل کل رسالت (ص) او را ستوده و بر پیران
 رجحان داده بود، پس کسی را اختیار نبود که اعتراض بر فعل آنحضرت کند
 که در قرآن میفرماید: «وَمَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِ» ولیکن اعتراض کردند
 چنانچه بعد از آنحضرت هم اختیار آنحضرت را در غدیر خم، برای جوان بودن
 مختار آنحضرت کافی ندانستند، و پیرانی را که سالها بت پرستی نموده بودند
 مقدم شمردند، بلکه در حالت مرض حضرت رسالت (ص) که اسامه را امارت داد
 و فرمود: «لَعَنَّ اللَّهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْ جِيشِ اسَامَةَ» باز از انشای راه یاز گشتند و بامر
 آنحضرت که عقل کل، و امر صادر از وحی الهی، و ان هوالا وحی یوحی بود طاعت
 نمودند، و باز در حین مرض فرمود: «ایتونی بصحیفه و قرطاس» گفت: «ان الرجل
 لیهجر حسننا کتاب الله» و پس از رحلت آنحضرت بدفن و نماز چنان رسول محترم
 ولی نعمت، و ذی حق، حاضر نشدند، و نصب امام را با اختیار خود مهم شمردند
 بگمان اینکه آنحضرت، این امر معظم شرعی، و ریاست عامه دینی و اخروی
 را اهمال فرموده، ولی از احکام مستحب و مکروهه، مستراح رفتن دقیقه ای
 را فرو گذاری فرموده است فواعجابا از عوام خر مکس نادان !! و در میان این
 قصه جناب مولوی حال جعفر طیار را شاهد آورده تا اینکه فرموده

من سخن گویم چو زر جعفری

بگذرد از زر کاین سخن شد محتجب همچو سیما ب ایندلم شد مضطرب
 که در عالم تقیه اشاره است بر مذهب جعفری و رد آنانکه بر نصب خلیفه

جوان از طرف آنحضرت اعتراض کردند، و در میان خطرات تقیه میفرماید، که دلم مضطرب شد که شخصیکه گفت "إِنَّ الرَّجُلَ كَيْهَجْرٍ" یعنی اینمرد از شدت مرض سرسام دارد و لغو میگوید و از خلیفه برحق مانع شد و گمان میکرد که مرد پیر اصلح و اولی است و حسب جاه او را وادار می کرد.

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن زانسر و لب و از مسئله اینکه گوینده از حضرت رسالت ص و وحی ما اوحی بود بخاطر آورد فقره سبحانی گفتن سلطانت را و بعد از این جواب اعتراض اهل قشر را با چند وجه بیان میفرماید :

اول با مسوس جن که ازو حرفهای عالی سر میزند و در وقت رفع مرض انکار نموده و اظهار بی خبری میکنند که فرموده :

چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از وی نشان مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود زین سری نه ز آنسری گفته بود

پس چه استعداد دارد که بر شخصی، از غایت صفای جوهر قلب، نور الهی غالب شده، از دهان و زبان او حرف بزند، و مَسُوسُ اللَّهِ باشد، مثل اینکه آهنی در میان آتش، سرخ رنگ، و سوزنده شده، و بگوید "أَنَا النَّارُ" یا نور آفتاب بر آئینه تافته باشد، و آئینه بگوید "أَنَا الشَّمْسُ" که گوینده در واقع آتش و آفتاب است و اینمثل، لفظ آتش و آفتاب برای ذات حق تعالی نیست، که فرموده **لِلَّهِ الْمَثَلُ - الْأَعْلَى**، بلکه برای نور الهی است، که فعل و صنوع اوست، که عبارت از نور و لایت است.

دوم، با امثال مست باده، که شیر گیش میگویند، که فرموده :

ورسخن پردازد از راز کهن تو بگوئی باده گفته است این سخن

که آن عربده و حرف های لا ابالی از او سر میزند از نشاء باده در

صورتیکه .

باده را میبود این شرو شور نور حق را نیست اینفرهنگ وزور؟!

بلکه (باده حق را که نوشند اولیا

نیست زوری همچو خمر خمها؟!)

در حدیث است **إِنَّ لِأَوْلِيَاءِ اللَّهِ شَرَابًا إِذَا شَرِبُوا سَكَرُوا وَإِذَا**

سَكَرُوا وَاطَّرَبُوا اه

درجائی دیگر مریض تبار و سخن گفتن او از شدت تب مثل سرسامی

را وجه سوم قرار داده که هر چه آن تبار میگوید از تب است و گوینده در

حقیقت آن تب است زیرا که از شدت تب شعور بخود ندارد و مثال آئینه را که

سابقاً بیان کردیم در حدیث رضوی برای عمران صابی هم بر این نحو تمثیل

فرموده اند در بدو خلقت .

قصه آبگیر و صیادان و آنسه ماهی که یکی عاقل، و دیگری نیم

عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل بود و عاقبت آنسه

آبگیر دنیاست و صیادان شیاطین اند که در کمین آدمی دامها گسترده اند
عاقل تمام بزرگان و اولیایند که از دام آنها قبلآ گناه گشته و خودشان را بدریای
توحید رسانیده اند و نیم عاقل مرید صادق است که خود را در پیش حکم ولی، مُرده
«كَالْمَيْتِ بَيْنَ يَدَيِ الْغَسَّالِ» ساخته، لهذا از ابلیس در امان و نجات مانده اند و مغرور
ابله، بی عقلان اهل دنیا است که «الْإِنْسُ إِذَا عَالِمٌ أَوْ مَتَعَلِمٌ أَوْ هَمَجٌ رِعَاعٌ» که
این سه صنف در احادیث وارد است.

حمله بردند اِسپه جسمانیان جانب قلعه و دژ روحانیان

و قصه حمله آوردن اینجهانیان، و تاخت بردن تادر بندگان غیب الخ
مراد از جسمانیان، اهل نفسند، مثل فرعون و سپاه او، و از روحانیان انبیا
و اولیایند، چنانچه فرعون بر زنان حامله، حمله کشتار برده، اطفال ایشان را مذبح
نمود، تا سپاه روحانیان متولد و بیرون نشوند، در باطن هم سپاه نفس، از لحم قوای
روحانی، حمله آورده ملک دل را که قلعه روحانیان است، متصرف میشوند، تا
وقتیکه مدد روحانی، از اولیاء از خارج بقوای روحانی و عقلانی برسد، و مرد
سالک، عنان اختیار خود را بردست مُرَبِّی و ولیّ عصری بدهد، تا از یمن تربیت او
تدریجاً سپاه روحانیان، قوت یافته ملک مقصوب دل را بتصرف در آورند، و
باسبانی و محافظت کنند از دزدان اندیشه های فاسده و شیاطین انسی و جنی، بتوسط
دژ بانان حواس منور بانور بصیرت.

کمی نیکو کردی و کمی کردی توشتر که ندیدی لایقش در پی اثر؟!

یعنی چون حق تعالی خبیر است، هر وقت که نیکی کردی در جزاء آن نیکی
لایق در عقب دیدی، و هر آن که شرّی بجا آوردی، باز اثری لایق جزاء آن در
پی شرّ بر تو رسید، که اگر هشیار و بصیر باشی، بفهمی، که گفته اند: عاقل میدانند
که سنک از کجا به غوزه اش میخورد

بیان آنکه تن هریک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که

قابل آینه است الخ

پس چو آهن گر چه تیره هیگلی

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

اشاره بر اینست که بدن هر انسان، هر چند تیرگی طبیعت و نفس و تاریکی
معاصی بر آن احاطه کرده، بلکه طینت سجینی هم در او باشد، باز قابل است که با
دستور کامل که انبیاء و اولیایند، صفائی از کدورتها بیابند، زیرا که فرموده اند:

«الْأَنْسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»

پس کثیف ترین معادن که آهن است در صورتیکه قابل روشنی و تصقیل گردد، بنحویکه صورت اشیا و اشخاص مثل آئینه بر آن تابش کند، البته دل و بدن انسان با صیقل دستورات الهی، و ذکر قابل صیقل شدن و شفاف بودن است خصوصاً بموجب آیات و اخبار فطرت نور توحید، که در تمامی بنی آدم مودع گذاشته شده و بدن مانند جوی و نهری است، که آب آن از کثرت لای و گل خورد و آشام طبیعت، تیره و سیاه گشته، هکذا از رنگ و کدورت معاصی سیاه شده و زنگ بردل نشسته پس اگر اینجوی و نهری با دستور فرمایش اولیا پاک و لارویی شود البته صفا پیدا نموده، آب آن قابل انعکاس احوال ملکوت و ملک از برازخ و عقبات و غیره خواهد شد. چنانچه در جای دیگر فرموده:

لیک نا آب از قدر خالی شدن تنقیه شرط است در جوی بدن

و تکالیف اختیاری الهی، و شریعت و احکام طریقت، برای همین تنقیه و تصفیة و تحلیه و تقویت، جاری و صادر شده است چنانچه در آیه مبارکه فرموده:

وَيُزَكِّيهِمْ وَيَعْلَمُ لَهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ

(آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود) (گرتن خاکمی غلیظ و تیره است صیقلش کن؛ ز آنکه صیقل گیره است) و اینمطالب را حضرت موسی بفرعون شقی میفرماید، از زبان حضرت مولوی قس، پس معلوم میشود شقاوت شقی و کفر کافر، و طینت بیجینی، ممانعت از تبدیل ندارد، و هکذا انسان را مجبور بمعاصی، و کفر نمیکند بلکه اختیار مطلق، منشاء تکالیف است، و تبدیل کیمیا گران و اکسیر سازان، از تدبیر حل و عقد اولیاء، که مس و آهن را طلا و نقره می کنند، هم در کار است، اگر عامل شوند، چنانچه تفصیل این مسئله در دفتر اول گذشت.

پاره دوزی چیست خورد آب و نان	میزی این پاره بر دل ق گران
هر زمان میدرد این دل ق تنت	پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار	با خود آ زین پاره دوزی ننگدار

مشکل در باز پادشاه و کمپیر زن که بخانه او بود

که در جای دیگر هم اینقصه را فرموده که باز دست پادشاه بدست زنی نادان افتاد او را گرفت و چنگال او را که آلت شکارش بود بُرید، که ناخنهای تو دراز است و پروبالش را بوید، و مقصود از زن، دنیا یا نفس است، و باز دست شاه انسان است که بدنیا برای شکار دل و اعمال آمده است، حالا گرفتار مردار خواران دنیا شده، پس حضرت موسی میفرماید بفرعون، که مبادا باهامان و زیر نفس خود، مشاورت کنی، زیرا که او خیریت ترا مُبَدَل میکند، و راهزنی تو کرده ترا گرفتار سجن دنیا و جاه میکند، و پروبال و چنگال ترا، که عبارت از اندیشه

های طاعات و قوا های روحانی است، میبرد و هم نشین مردار خواران و کرکسان طبیعت و دنیا میکنند که میفرماید ۱

باز اسپیدی بگمپیری^(۱) دهی
ناخنی که اصل کار است و شکار

او ببرد ناخنش بهر بهی
کور گمپیری ببرد کور و وار

ولی باز با هامان مشورت کرد که میفرماید

عرق جنسیت چنانش جذب کرد

کان نهیحتها به پیشش گشت سرد

و سابقاً گذشت که میفرماید: فرعون و موسی، و هامان همه در اندرون

تست نه در خارج، که منظور اشاره به تربیت آنفسی است

لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را بین	بشنو از میناگران هر دم طنین
گرته بینی خلق مشکین جیب را	بنگرای شکور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو	نبت نو نورسته بین از خاک تو

مراد از خلق مشکین جیب یا خلقت و تبدیلات غیبی است، زیرا برای هر جزوی از ممکنات در هر آنی، از غیب لبس و خلق وجود، و فنا و بقا و ظهور و استتار میباشد (ترا هر ساعتی خلق جدید است) و عبارت شب، برای خفا و از غیب بودن آن است، یا تبدیلاتی است که شبها با وجود شب و ماه، برای انسان و نباتات میشود، از مراتب کودکی و جوانی و پیری، یا در خواب، شبها عجایبی دیده میشود و تغیراتی در ادراک هم، شهباروی میدهد و ظاهر آ مقصود ماه و ستارگان است، که در شب نمایان میشوند، و هر کدام مناسب با تربیت مکونات و عضوی از اعضاء انسانی بوده تربیت و تبدیل میدهند اشیاء و حیوانات و نباتات را، و نبت نو نوع عبارت از وجودات و ادراکاتی است که هر دقیقه و آن از مبداء فیض رحمانی، فایض می گردد، پس دیدن و دانستن این آسیبهای ادراک، در وقت پنهان شدن خورشید روح، در زیر ابر خواب یا در حالات متبدله آنی، دلیل تبدیلات الهی است، پس در پی و تعقیب تبدیل خود میباش، تا نفس مبدل بدل، و دل مبدل بعقل و روح گردد، خداوند از سایه تربیت مبدلان الهی ما را محروم مفرما! و تبدیل وجود را بجوشی و خوبی روزی ما گردان بعق خاصان در گاه خود!

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و

« یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ » تقد وقت او شده تا آخر

پادشاهزاده، جان انسانی است که فناه بدن او را، پدر روح علوی اضافی یا آدم صفتی دیده بود صلاح آن شد که بانفس، که نسل زاهد نفس کلیه است، مزاجت

و پیوند کند تاد در دنیا نتیجه اعمال صالحه، با همراهی نفس، و اولاد قلب سلیم حاصل کند برای آخرت، و آخرین انسان و شاهزادهٔ جان گرفتار جادوی دنیای گمپیر ساخره شده است

شهبچه شد عاشق گمپیر زشت^(۱۱)
این نود ساله عجوز کنده پر
و باز میفرماید .

ای برادران که شهزاده تومی
کابلجی ساخره، دنیا است کو

در بیان آنکه آن شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است

خلیفه حق تا آخر

درین تشبیه، شهزاده روح جزئی انسان است که مُقیدِ سحر دنیا و هوای نفس آماره است و پدرش عبارت از روح کلی علوی است و عروس اشاره است بر آخرت باقی، که معنی نفس مطمئنه و قلب سلیم است، و معالجه؛ سحر انبیاء و اولیاء و پیران و مرشدان طریقت علوی علیه السلامند

بوی پیراهان یوسف کن سندن
پیراهن یوسف، جان و روح اضافی و لباس تقوی، و دستور طریقت از پیر با قدرت است، که چشم بصیرت یعقوب سالک را روشن میکند و یوسف و فرزندی است که نام دیگرش قلب سلیم است .

دور بیند دور بین بی هنر
همچنانکه دور دیدن خواب در

گویا مراد ازین دور بین، بقربینهٔ مطالب دیگر، صاحبان فکر و استدلال و فیلسوفانند، که از چشمهٔ اندرونی نزدیک دور مانده، و با سراب تسدقیقات عقلانی، دور میروند، و حال آنکه سراب است، نه سر آب، و خفته گان بیننده، و لاف بینش زننده، هم مثال دیگر ایشان است

پیش و هم این گفت، مژده دادن است
عقل گوید مژده چه، فقد من است
یعنی عقل کامل، حقیقت را درک می کند، و فوراً از دیدن عجایب متعجب و و بیخود و مدهوش و مقفود میشود، ولی عشق باقی است، و ادراک عقل کامل هم بواسطه عشق است مانندهٔ شناسندهٔ عزیز پیغمبر، که بیهوش گردید یعنی این تاویل در عبارت فقد من است

ولیکن در نسخه صحیحه، نقد من است و این بهتر است تا تفاوت باشد میان و هم جزئی که بیهوشی در حقیقت برای اوست، و بین عقل کامل، که بیخود نمی شود .

که منم کشتی درین دریای کل

اینچنین فرمود آن شاه رسل

(۱۱) گمپیر بر وزن زنجیر : زن سال خورد .

اشاره است بر حدیث مثل اهل بیتی که مثل سفینه نوح و اینکه اهل بیت خلیفه راستین آنحضرت اند که عین عقاید اهل تشیع میباشد پس حدیث مثل اهل بیتی که مثل سفینه نوح از این عبارت ظاهر است بخلاف عبارات مثلی و مثل اصحابی که سابقاً گذشت پس معلوم میشود که آن حدیث سابقی مجعول یا ماول است .

تصدیق کردن اشتر جواب اشتر را و اقرار آوردن او تا آخر
با آنکه اشتر خطاب کرده بود

زآنکه من هستم ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
توز اولاد زنائی بی گمان تیر کز برد چو کز باشد کمان
بعد از وعده اشتر بر او که میگوید : (تو عدو بودی شدی اهل ولا)

خوی بد در ذات تو اصلی نبود لاجرم اندر زمان توبه نمود
اُدْخُلِیْ تو در عبادی یافتی اُدْخُلِیْ فِیْ جَنَّتِیْ در تافتی
دلالت می کند بر اینکه برای اولاد زنا هم تبدیل و رحم و مغفرت میباشد
لا به کردن قبطی سبطی را که يك ظرف با نیت خویش از نیل پر کن
و بر لب من نه تا بخورم الی آخر

مثل است برای مؤمنان و دوستان و کافران و دشمنان که مؤمنان برای بصیرتی که دارند کلمات اولیا و کلام الهی پیش ایشان شفای علل و نجات از آفات است و معانی آنها روشن و صاف است ولی برای دشمنان بی بصیرت و کور دلان نامفهوم و غیر شافی و غیر منجی است هکذا تفاوت افهام اهل نفس و دنیا که بمنزله قبطی هستند با افهام و ظرف فکر اهل مولا و طریقت بعینها مطابق و موافق است .

حکایت آن زن پلیدگار که شوهر را گفت این خیالات از سر
امرود بن مینماید تا آخر

امرود بن، درخت هستی اولی انسان است، پیش از تبدیل و تربیت که انسان را در آن درخت هستی، خیالات و توهمات بی عاقبت، و کج، و استدالات بیمعنی، و اغلوطه ها رونماست، ولی چون از این درخت هستی، و پندار زحمات و تربیت و اصلاح نازل شد، آنگاه چشم او خیره نشده، مطالب را گمراه و حقه میفهمد، و حقیقت اشیاء را گمراه و ادراک میکنند چنانچه میفرماید :

نقل کن ز امرود بن اکنون برو گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود که از او دیده کز و احول بود
چون فرود آیی از این امرود بن کز نماند فکرت و چشم و سخن

با چنین دوزخ که بروی فایق است

بر دلطفش بین که بر آن سابق است

یعنی دوزخ نارشوق که بر کوه قاف فایق است که مراد از کوه جان و دل انسانست بلکه با آتش و قهر حق که بر جهنم فایق است برد لطفش بین که بر آن سابق است که «وَسَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ» شاهد است .

بر مثال سنك و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش زنه
یعنی تن و حسن در صورت، بر مثال سنك و آهن است، که از آتش زنه متأثر و محل آتش میشود، مانند تجلی از اقسام تجلیات، یا چیزهایی که مؤثر و فروزنده آتش غضب گردد، ولی در وصف خودش آتش زنه است یعنی اگر آتش شوق افروزد، و بردل مرید شعله افکند، مؤثر است .

باز آتش دستکار وصف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن
آتشی که از کار او صاف تن است بمثل نار غضب، با شوق عشق قاهر است بر بدن، ولی شعله انوار ابراهیمی، آتشی است لکه از او مقهور گردد، برج نار، و تمام آتشها را خاموش کند .

« ظاهر ایندو بسیندانی زبون »

یعنی ظاهر سنك و آهن، که مثال است بر بدن آدمی، زبون سندان است که آهن را بر سر آن میکوبند .

هست شاهانرا زمان بر نشست

یعنی زمان نشستن بر اسب و سوار شدن اسب که عبارت قدیم است آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین

پیش او معکوس و قلماشی است این
یعنی شخصیکه بر آسمان روح و دل ترقی ننموده، بلکه اخذ الی الارض شده، چه میفهمد که حضرت احمدی صلوات الله و سلامه علیه ظاهر آدر صورت ظاهری جبرئیل، بیهوشی بنظر نمایش داد، و در باطن صد جبرئیل غرقه باطن دریای نور احمدیست، پس آن شخص نا فهم گمان میکند، که مقام جبرئیل از آنحضرت بالاتر بود در صورت لذا غشوه بر آن حضرت عارض شد، و مراد از آگاه کن، عصر و زمان شیخ وقت یا حضرت مولا علی علیه السلام است که حسام الدین لقب داده و قول او «لَا تُخَالِفُهُمْ حَبِيبِي دَارِهِمْ» باز خطاب بآن بزرگوار است، که در نظر نا فهمان، صورت حروف را که مانند سرختر است، نمایش ده، و مدارا کن، و با قدر عقول ایشان گفتگو نما، و در اینجا نکته و اشاره ایست. برای اهل آن که یعنی صورت فناء احمدی در باطن جبرئیل، در واقع فناء صورت است در معنی خودش، برای اشرافیکه از آنحضرت، بجبرئیل تابش کرده در آنوقت، و کذا در مبداء ایجاد و وجود، زیرا که جبرئیل صورت عقل است، که از عقل کلی آن حضرت منشعب است، بلکه عین آنست .

شیر را بر عکس صید گور کن

این حدیث منقلب را کور کن

۱، دنباله این بیت «یا هَرِيْبًا نَالِي دَارِهِمْ» یعنی ای حبیب من با آنان مخالفت مکن و ملذذانما ای آنکه تو جزیبی و در خانه آنان فرود آمده ای .

یعنی ایجان من وای ناطق در باطن من حالا برای ناهمان باید گفت که پیغمبر دو صورت جبرئیل مدهوش شد و حال آنکه شیر شکار آهو نمیشود بلکه جبرئیل نور جزئی بود از انوار کلی آنحضرت .

آب را در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیک را ویران کنی
یعنی فرعون از خشم مثل روغن جوشان است در وقت جوش نباید آب سرد بر سر آن ریخت یعنی سخن حق و درشت و تلخین نباید گفت .

این سرخر در میان قند زار
ای بساکس را که بنهاده است خار
سرخر خیالات احمقانه یا سخنان ظاهری قشری است که گاهی برای ملاحظه عوام و اینکه چشم زخمی نرسد بزرگان هم باهمان سخنان حرف میزنند و هکذا صوت و حرف برای معنی بلند مثل سرخر است در بوستان که ابدأ مناسبت ندارد خصوصاً در مسئله فنا و بقا و معراج، میفرماید که باید عوامانه حرف زدن ولیکن اگر اینصورت از میان برود و اتحاد جانی میان مرید و مراد و حضرت مولوی و نامی مثنوی پدید آید آنوقت (وحدت است اندر وجود معنوی) اصل فنا و غشوه و بیهوشی ظاهراً نمایش غشوه است ولی در باطن اتحاد است با حقیقت و اصل که در خود شخص تشبیه و مودعه است زیرا که نور و جود اضافی و پرتو نور احدیت در همه کس سازی است باز ظاهر مطالب نامفهوم ماند

و امکن انبان قلماً شیت را^(۱)

یعنی بیهوده گوئی مکن در پیش ناهمان و جاهلان

بر زمین هم تا ابد محمود باش

یعنی بر زمین استعداد نفس مریدان هم نور باشی کن

تا زمینی با سمائی بس بلند

یکدل و یک قبله و یک خوش شوند

یعنی زمین نفس مباد آسمان قلب و روح و مدارک عالی یکدل شود

موسی و هارون شوند اندر زمین

مختلط خوش همچو شیرو انگبین

مراد اتحاد مرید و مراد و عقل و روح است. و اشاره است بر اتحاد حقیقت

نبوی با حضرت علوی بموجب فرموده او، که یا علی أنت منی بمنزلة هرون من موسی

چون شناسد اندک او منکر شود

منکری اش پرده سائر شود

اینجا مقصود سخن منکران پیغمبر است، دخل بکلام سابق ندارد یعنی اگر

کسی شناسا شود اندکی و بعد منکر گردد، منکری او حجاب او میشود، و دلیل بر عدم

استعداد او است، ولی استعداد شناسائی در مؤمنان، بمقام اتحاد و فنا منجر میگردد

آن چنان فرخ بود نقشش برو

که رهد در حال دیوار از دورو

اگر نقش احمدی (ص) بر دیوار وجود و بنیه انسانی، صورت بندد فوراً از روی دیگر دیوار، که باطن وجود است، و قلب انسانی، نمایان شده، آنوقت باطن و ظاهر، یکتا و متحد، و بدن و جسم رنگ و صفت روح میگردد، و فانی در روح میشود، چنانچه بعد از آنکه اذکار قلبی، نقش قلب میگردد، ظاهر و باطن مساوی میگردد، و مادامیکه لقلقه است، آن در حساب ذکر نیست، بلکه ظلّ و سایه و خیال، و نمایش ذکر است، پس اسامی مبارکه هم بهمین ترتیب است در ابدان مستعدّه، و صدور معبّه، و چون نقش گردد آینه یگرو میشود، ولی یهودان، محض بجهت جمع کردن مریدان، آن اسماء را میخوانند، و استعداد ایمان در ایشان نبود.

تا اینجا بود حواشی معلقه بر بعضی اشارات و نکات دفتر رابع، بعد ها شروع میشود بر تحریر حواشی متعلقه بر دفتر پنجم، بعونه تعالی

پایان تعلیقات بر دفتر چهارم



حواشی و تعلیقات بر دفتر پنجم

مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

جَوِّ پر وانه، دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد، پسر سوخته
شمع بد کنایه از معشوقان مجازی از حکماء و فلاسفه یا فقهای اهل قشر، یا از جاه و مال دنیوی در مقابل شمع معشوقان حقیقی و مرشدان واقعی رحمانی است.

دُور باشِ غیرت آمد خیال
گُرد بر گُرد سرا پرده جلال

یعنی خیال و نمایش صورتی مردان الهی، از غیرت ایشان، برای تو دور باش است، زیرا که آن نمایش و لباس را دیده، فریفته و شیفته او میگردی، که خیال و نمایش است، و از مردان حق دور میگردی، پس مردان حق، و جلال حقانی ایشان، صورتهای مجازی درویشان لافی را حاجب و مانع گذاشته، تا نامحرمان را دور کنند، و درد سر بدوستان الهی از احقان کمتر رسد (تیرشه بنماید و بیرون رود) تیرشه نمودن امان نامه شه است که عبارت از جذبۀ حق باشد، یا ارادت کامله پیران و اخلاص، که آخر او را بمقصد کشاند.

هر دل سر گشته را تدبیر بخش وین گمانهای دو تورا تیر بخش
بنا باین عبارت تیرشه چنانچه گفته شد، جذبۀ و ارادت خالص است
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان خاک را شاهان همی لیسند از آن
مراد از خاک صورت خاکی معشوقان مجازی و حسن آنهاست

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

در مقدمه دفتر آیه *فَخَذَّ مِنْهُ الطَّيْرَ* که در خصوص کشتار حضرت ابراهیم چهار مرغ معین را نازل شده، عنوان فرموده که آن چهار مرغ، طاوس، و خروس، و بَطَّ و زاغ است، که باید خلیل وقت، یا روح سالک، این چهار مرغ را که اشاره بچهار صفت خبیثه نفسانی است، از خود دور، بلکه فانی و مُضْمَل کرده، مُبْتَلِ بَصْدِ آنها نماید، که بَطَّ، صورت حرص است، و زاغ، صفت آرزوهای دور، و طاوس، صفت کبر، و آرایش علم و مال و جاه است، و خروس، صورت شهوت

است چنانچه جناب شیخ کوهی قَدِیس سرّه میفرماید :
 بطِ حرصم بمرد و ببلان شد
 و خود جناب مولوی قس فرموده
 بطِ حرص است و خروس آنشہوت است
 جاه چون طاوس و زاغ اُمْنِیت^(۱) است
 مُنِیتش آنکہ بود عمرش دراز طامع تأییدِ آن ، اُمید ساز
 پس در اینجا شروع بتفصیل بیان تشبیه آن صفات نموده، و در خصوص
 طاوس میفرماید :

ہمت او صید خلق از خیر و شر
 وز نتیجہ و فایده آن بیخبر
 حرصِ بطیکتاست، و آن، پنجاه تاست
 حرص و شہوت مار، و منصب از دہاست

حرصِ بط از شہوت حَلْق است و فرج
 در ریاست بیست چندان است دَرُج
 باز سوی عقل و تمییزات خوش
 باز سوی خارج این پنج و شش
 مراد حواس پنجگوش و شش جہات اند و خارج اینہا، عالم روحانی، و مثال و
 برُخ است . تالِبِ بحر این نشان پایہاست چر نشان یادرون بحر است
 ہست صد چندان میان منزلین آن طرف از این تسا بالای این
 یعنی از مکان، تا بالای مکان، کہ لامکان باشد، و مراد از بحر، عالم فنا و تجرد
 از بدن است، یا عالم روح مطلق، تن برئی است، و جان بحری، و سیر در عالم دل
 و جان، و فنا از حواس و عقل، ہم داخل بحراست .
 ورنہ باشی نخل وار ایثار کن

کھنہ بر کھنہ نہ و انبار کن
 یعنی اگر ایثار کنندہ، مانند نخل نباشی، کہ میوہ ہا را ہر سال ایثار
 میکند، کھنہ بر کھنہ نہ و انبار کن، اشارہ است بحرکات اہل دنیا، بمنزلہ آیہ اَعْمَلُوا
 مَا شِئْتُمْ، کہ بجهت اقبال بہ عالم بقاسلوك ندارد، و طی عوالم نومی کنند، بلکہ
 ہر روز با اکل و شرب و لذات، در عالم کھنہ جسم و دنیا، کھنہ را بر سر کھنہ انبار
 کردہ، بدن را در راہ الہی بتخلیل نمیدہند، کہ کھنہ برود، و تازہ بجای آن
 بیاید !

حکایت محمد خوارزم شاہ کہ شہر سبزوار را بگرفت و ایشان از
 کشتن امان خواستند ابو بکر نامی از ایشان خواست
 چنانچہ در آخر حکایت میفرماید: شاہد آورده اند، بزغریب بودن مسلمان
 و اسلام، و بی خویش و بی کس بودن او، در آخر زمان، کہ ابو بکر نامی از اقصای

(۱) اُمْنِیت : آرزوما (۲) یعنی صد چندان تفاوت میان مکان عالم لامکان ہست

شهر پیدا کردند، که بسیار لاغر و ضعیف و بی طاقت بود، وقتی که بنظر شاه رسید تعجب کرد که ابوبکر، ایمان و اسلام، و منظور مرد مؤمن و مسلم است، که کمیاب است چنانچه خود میفرماید :

سبزوار است اینجهان بیدار ماچو بو بکریم دروی خواروزار

ز آنکه او باز است و دنیا همچو زاغ

دیدن هر جنس بر ناجنس داغ

مراد از دنیا اهل آن بلکه نفس است زیرا که دنیا عبارت است از ادنا چیزی که سالک را از حق تعالی غافل میکند بواسطه میل به پستی

قصه آهو در آخور خران

عبارت و اشارت بر مؤمن و مسلم غریب است که در دنیا در میان آخور خران که دنیا است و اهل دنیا مانده و ایشان تکلیف او بخورش خودشان مینمایند و آهو ابا و خودداری می کند .

بهر آن گفت آن رسول مستجیب رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز آنکه خویشان هم از وی میروند گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می بینند انام لیک از وی می نیابند آنشام

گوشور یکبار خندد گر دوبار

چون که لاغ املاکند یاری یبار

آنکه گوش و راست یعنی شنواست یکبار میخندد و آنکه کراست باکاف عربی دوبار میخندد . یکبار باخند دیگران از وی تقلید، و یکبار هم زمانی که بنهد ظاهرش مانند بظاهرها و لیک

قرص نان از قرص مه دور است نیک

راجع است بشیخ که اصل مقصود بوده بحضرت محمدی صلی الله علیه و آله

حرص جوید گل بر آید او ز گل

حرص میراست ای فحل ابن الفحل (۱)

یعنی حرص گل خواری از گل بر آید و گل بجوید

کز روی جفت القلم کج آیدت راستی آری ، سعادت زایدت

این مطالب همان است که میفرمایند: لوح محفوظ از تغییر و تبدیل، عبارت از مطالب کلیه است، مثل اینکه طاعت باعث ثواب و بهشت است، و عصیان راسزا جهنم، و صادق ناجی است و کاذب هالک، ولی لوح بد او قدر مبنی است بر شرطه و جزا و افعال اختیاری عبد .

(۱) فحل در لغت بمعنی سست ولی گویا در بعضی نسخه های مثنوی عتلی بن العتلی مدح شده، که معنی ستمکار و بدخواست

گفت صورت کوزه است و حسن می

می خدایم میدهد از ظرف وی

یعنی این استعداد و تناسب میان عاشق و معشوق که برای یکی هست و برای دیگری نیست و کذا آنحسن جاذب از افاضه حق تعالی است و کذا عشق اگر چه مجازی باشد از بر تو صفت مریدی خداوند بمخلوق افاضه شده که بالاخره منجر بهشق مولا خواهد شد چنانچه تمام اوصاف وجود افاضه اوصاف و اسماء حق تعالی است اگر چه باسوه اختیار در غیر محل صرف شده و میشود قاصرات الطرف باشد ذوق جهان جز بخصم خویش ننماید نشان یعنی بجز شخصیکه خصم خود، و نفس خود باشد، ذوق جان صورت ننماید، پس مراد از خویش، صاحب نمایش و نشان ذوق است، نه اینکه مراد خود ذوق نماینده باشد، و الا بایستی اهل خویش گفت، پس انسان، خصم خود و مجاهد با خود است که اهل لیاقت ذوق جان است.

مَحْرُومٌ دَرِیَا نَهْ اَیْنَدَم کَفِی

یعنی اولاً نور را ذره خواندن، از تنگی میدان لفظ است، زیرا که ذره پاره منقطع و جدا شده از چیز را، گویند، نه شارق لایِنَقْسِم و ثانیاً مراد از گفتن ذره، باعتبار تعین و تشخص و بدن آنحضرت است، اما نور جانش، نور مشیت لایِنْتَاهِی است چنانچه بعداً نور شیخ راه، باعتبار جان شیخ، آفتاب میخوانند، نه ذره، و ذره بودن، به اعتبار بدن است.

حکمتی که حق نمود از ازدواج

گشت حاصل از نیاز و لجاج
یعنی از ازدواج عناصر، که آن از لجاج تضاد و نیاز ترکیب حاصل شده استعداد مرابطه از حق تعالی در امتزاج پیدا شده، و عبارت از ازدواج قوه فاعلیت و مثل حرارت و قوه انفعال مانند رطوبت فواید و حکمت حق ظاهر شده، و مراد از ازدواج دیگر ازدواج روح علوی است، بانفس مرید، در زیر بال تربیت شیخ، که قلب بانور الوان ایمان، از آن تولید یابد، و از ازدواج نور دل شیخ، بادل مرید، که سبب تولید نفس مطمئن و قلب سلیم شود، و مراد از برف و یخ، جانهای افسرده مناققان و منکران است، زیرا دل و جان مرید اگر چه در اول چون یخی بود افسرده و ولی از حرارت آفتاب نور شیخ، آب میشود که از آن عوالم الوان نباتات دل و جان بعمل آمد که فَسْبْحَانَ الَّذِیْ خَلَقَ الْأَزْوَاجَ كُلَّهَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ وَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَ مِنْهَا لَا یَعْلَمُونَ.

تا که چون با مه شود او مُتَّصِل

شکر گوید از تو باسلطان دل

یعنی یکماه در برج تو بماند

موسیا کشف لمع بر که فراشت

آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

یعنی حضرت موسی (ع) در کوه طور با چشم لعله نور را دید ولی آن شخصیکه در خیال میگذرانید از بنی اسرائیل رؤیت خدارا تاب بحقیقت نداشت که غشوه پیدا کرد و بروایتی مرد، پس خیال یا سماع چیز بی تفاوت دارد با خیال زیرا اوصال با خیال حاصل نمی شود (حیز) هم کرو فرمی کند یعنی شخص بی غیرت هم مثل رستم ، زدو خورد با خیال میتواند بکند نه با عین و حقیقت بلکه چون نطفه مبدل توبه تن

نز حلول و اتحاد مفتتن

در بیان قرب معنوی، و رفع حلول و اتحاد، و کیفیت فنا فی الله و بقا مثال مفلویتی نور و وجود ستارگان، از غلبه نور آفتاب، کافی است، چنانچه در حدیث کمیل «صَحْوُ الْمَعْلُومِ مَعْوَاهُومٌ» و «يَاهْتِكُ السِّرُّ لِقَلْبَةِ السِّرِّ» فرموده اند باز بهمین مثال اکتفا ننموده، زیرا که در ستاره تبدیل نیست، و در عاشقان و عارفان تبدیل بسبب تربیت مندرج است، چنانچه آهن از قرب آتش مبدل به آتش میشود، در اثر خاصیت آتش، خاصیت آهنی، از وی می رود، لهذا فرمود: «چون نطفه مبدل بتن»، که اول مبدل میشود با گوشت و استخوان، و هکذا حکم نور الله، و نور صفات الله وقتیکه بر عارف می تابد، او را مبدل میکند، از بشریت در معنی و باطن .



(۱) این حدیث در بسیاری از کتب عارفان و مخصوصاً در منازل الشایرین خواهد بود خدا عبدالله انصاری هروی نقل شده که علی علیه السلام در پاسخ پرسش کمیل بن زیاد نخی فرموده که پرسید: «ما الحقیقه؟ حقیقت چیست؟» فرمود: «کشف سُجَّاتِ الْجَلَالِ مِنْ غَيْرِ إِشَارَةٍ» یعنی پیدایش و ظهور بارتق انوار عظمت و جلال حق بدون اشاره یعنی بیرون انا اشاره و عارت، و مفهوم آنرا دوباره آن حضرت توضیح و تائید کرد و فرمود: «صَحْوُ الْمَعْلُومِ مَعْوَاهُومٌ» یعنی شهود و بینش کامل و تمکن و آرامیدن در مقام جمع، و رسیدن به مطلوب کل که قبلاً معلوم بود یعنی از علم بعین میرسد، و آن مقتضی فنا و رسوم و آثار بشریت، و در هم ریختن هستی موهوم و وجود پنداری است. و صحود و واقع عبارت از گشایش و آرمش است که برای عارفان کامل در موقع مشاهده جمال احدیت، و فنا و آثار بشریت حاصل میگردد

حواشی و تعلیقات بر آیات و مطالب مشکاة

دفتر ششم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

« وَاٰجِدُ كَالْاَلْفِ كِبُوْدَ اَنْوَالِي » که اورا از دریای وحدت مدد است
« خاصه آن دریا که دریاها همه یعنی دریای توحید و ولایت
« این عبارت تنگ و قاصر رتبه است بلکه عبارت، خُم راه بر دریا بردن و
عبارت اینجهان با آنجهان قاصر است، زیرا که خُم عین دریا نمیشود، ولی این خُم
ولایت رنگ و بوی دریا را میگیرد، و کذا اولیارا با آنجهان عبارت کردن قاصر
است زیرا که ملکوت و جبروت، همه طفیلی عالم ولایت و نور توحید است
اینجهان جنگست چون کل بنگری یعنی جهان اضداد و آخشیجان است
« در فروع راه ایمانده زغول، اشاره است بمنکران فقهاء که در اصول
دین هم بحثها دارند (زانکه مافرعیم و چار اضداد اصل) در میان دلیل تخالف
می فرماید .

جنگها بین کان اصول صلحهاست یعنی اگر اینعالم اضداد تجارت
خانه دنیا نمی بود سرمایه عالم جان درانا الیه راجعون که عالم صلح کل است
موجود نمی شد که اصول آن صلحهاست همچون جنگ حضرت رسالت (ص) از
برای هدایت براه توحید و جان

زانکه لاشرقی و لاغربیست آن یعنی آفتاب ولایت اولیا و سیف الله
نه از مشرق ارواح است و نه از مغرب ملک و اجساد بلکه بالاتر از عالم ارواح
و اجساد است که از لاهوت و مشیت است

سر دیگر هست کوه گوش دگر
طوطی کو مستعد آن شکر

و حقیر درین باره انشا نموده

سابقاً اندر کلام این دُر به سفت	سر دیگر شاید این باشد که گفت
دور باش از نارگفتی، در خفی	نور ختمیون که بودی در صفی
جان ناری از در او دور بود	در حقیقت دور باش از نور بود

چون تجانس می نبودی در میان
 خاک گردد پر نبات از انقلاب
 تا شود جان زو قوی اندر بقا
 لیک آتش نیست جزو جان کس
 عقل و جان از عالم جبروتی مند
 چونکه جزو عنصر است از اسفلین
 نفس آماره اگر چه چون بلیس
 لیک تا مُبدل نگردد کشتنی
 تا باطمینان نیاید منقلب
 سِرّ دیگر تا نباشد نارِ ضد
 نار سرکش میجهد، گر برق وار
 گر نباشد زَنکِ پشت آینه
 باز سِرّ سِرّ مانده نا تمام

جز بضمن ذکر حال دیگران

شرح حالت می نیارم در بیان

اشاره است بر اینکه من باب تقیه تعریف و تمجید حضرت مولا علی علیه السلام را که حسام الدین کنایه است از او، در ضمن تعریف و تمجید دیگران، بیان فرموده و لفظ دیگران، در ماسبق، کنایه بود از اَضداد و لایّت مُطلقه، چنانچه گذشت.

یا تبر بردار و مردانه بزن
 خود علی وار ایندرخبر بکن
 ورنه چون صدیق و فاروق مهین

هین طریق دیگران را برگزین

و میفرماید: این تقیه و نام ضمنی، و مدح ضمنی، از ترس چشمهای بدو
 حیلہ های دلپایست که از آن دلپای دلم در گل است، تا آنجا که میفرماید
 جذب یگراهه صراط المستقیم . به ز دو راهه تردد ای سلیم

و در آخر می فرماید

تا بکی این ابتلا الخ (مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن)

یعنی جذب و بی اختیاری لطف کن، تا تمجید و مدح یک مذهب و صراط
 المستقیم را بکنم، که ولایت است، نه اینکه بواسطه تقیه، تمجید و ثنای هر خُس
 و نفس را نمایم.

مَر کبی را کاخِش تو ده دهی

که بشهری مانی و ویران دهی

مرکب نفس و بدن که در آخراز تو جدا خواهد شد، و بر او ده خواهی داد،
تو بشهری شبیه هستی ولی دنیا بود و بران است پس لازمه آن است که اکنون
دهش دهی و ویل ورها کنی و دست بکشی .

جبه را بُرد آن، کله را این بُرد

شرق بازی گشته ما چون طفل خورد

مراد از جامه و جبه و کلاه، اوقات عزیز عمر، و لباس تقوی، و کلاه مردی
و معرفت است، که دوستان و یاران دنیا و اهل آن، آنها را ضایع کرده، از دست
سالک میبرند .

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد آن اسباب کاروانرا

عقل پاسبان کاروان سفر آخرت است و قتیکه او ببخود شد و غفلت کرد،
و خواب هوای نفس غالب گردید، قوای نفسانی، و جنود شیطانی، طاعات و اعمال
انسانی را غارت می کنند، و پس از غارت کردن و رفتن، بیداری و هایهوی چه فایده
دارد؟ هکذا سلطان وقت، هم اگر سرمست شد، و اسباب رعیت در تصرف دیگران
آمد، پس از آن، تدبیر چه سود دارد، که وقت گذشت چنانکه فرموده :

چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بصیاد و مکر او، و صیاد بحرص

انسان چون بامعاصی که دام شیطان است یا حب جاه مرغ دل را در قفس
بدن گرفتار نمود، آه و افسوس دارد، که چرا من مکر ابلیس صیاد را شنیدم ولی
ابلیس، او را ندانم میکند، که من زوری نکردم ترا، بلکه حرصی که در طبع تو غالب
بوده، باعث گرفتاری تو شد . که در قرآن کریم نقل میکند از قول شیطان که با آن گفت:
« وَ مَا لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلْمُؤْاُنِي
وَلَوْ كُنْتُمْ إِتْقَانًا كُنْتُ كَاتِبًا »

ایدل بیخواب ما ز آن ایمنیم چون حرص بر بام چوبک میز نیم

تقریر حضرت مولوی است که ایدل بیخواب ما از آن یعنی از گذشتن
معشوق در شب و در خواب بودن ایمنیم زیرا که همیشه چون پاسبانان چوبک زن
بام، که بیرون جسم است بیدار و ذا کریم

مست ز ابرار و مقرب ز آن به است

بر مقرب شیر او چون روبه است

یعنی شیر ابرار، نزد مقربان در گاه، همچنان روباه حقیر است

مست را چون دل مزاج اندیشه شد

این ندانم و آن ندانم پیشه شد

(۱) یعنی من تسلطی بر شما ندارم، جز اینکه شما را خواستم و بر من جواب دادید، و پذیرفتید، پس مرا نکوهش
نکنید، و خودتان را سرزنش نکنید .

یعنی مست که از ابرار و مجذوبان است در فنا و استغراق و حیرت است از اینجهت ندانم ندانم پیشه اوست که بجز دوست چیزی نمیداند و بعالم فرق و هشیاری نیامده ولی مجذوب سالک یا سالک مجذوب که مقرب است از فنا رجعت کرده بر بقا و از سکر بر صحو پس این مست ساز، و عالمش عالم دانم و اثبات است که هم بحق مشغول است و هم به ارشاد و تربیت خلق

آن شراب حق بدین مطرب برد

وین شراب تن ازین مطرب چرد

شراب حق در جام هر کس که از ازل بوده یا بواسطه مطرب جان بعد ها خورده بسوی مطرب و طرب جان میبرد ولی شراب تن که مستی ظاهر است انسان را از مطرب جان باز میخرد و دور میکند .

« آمدن ضریر بخانه پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن »
 نایبانیان اهل دنیا بند که بصیرت ندارند، و هم نفس و اهل نفسند، خانه پیغمبر ص دل است، و وجود انسانی، و عایشه بروایت عامه یا حضرت فاطمه بنا بحديث خاصه، نفس مطمئنه است که دایماً از نایبانیان و اهل نفس، مخفی و مستور است که رشک میبرد بر اینکه صدای او را هم بشنوند، که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و محمد ص عبارت است از روح و سر انسانی .

از گرم من هر شبی غایب شوم

کی روم الا نمایم که روم

چون جمال احمدی صلی الله علیه و آله را بر آفتاب تشبیه کرده، اینست که از زبان آفتاب می گوید، که در غیبت و رحلت آنحضرت هم اشخاص متبیین، یا خلفاء جور آمدند، و همچو طاوسان، پری عرضه دادند، ولی زشتی نفس و بشریت خود را میدیدند، و روح نمودن آنحضرت در صبح، مراد صبح رجعت، یا قیامت، یا صبح صادق ولایت حق و وصایت محقه است .

غیرت عقل است بر خوبی روح

پُر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوص

چون فقره عایشه، که در واقع این حدیث برای حضرت فاطمه علیها السلام است، در کتب خاصه بیان شده و اینکه او با زبان جواب نگفت، از رشک با دستها حرف زد که (کرد اشارت عایشه بادستها) حالا مولوی قس میفرماید: این تشبیهات و تمثیلات، در کلمات حکماء، یا اولیاء که میباشد، ترتیبات عقل است برای پوشیدن نور روح، یا نور خداوند، و حال آنکه خود نور حجاب روی اوست و محتاج حجاب دیگر نیست، که اگر عقل خاموش شود، و بیاناتی نکند خلق مشغول نمی شوند، و نور جان یا نور خدا ظاهر تر گردد، زیرا که میل مستمع افزون تر میشود

(که زمیع آنمیل افزون تر بود) و غرّش بحر که سکوت اوست، کف کند، و بحر کف هم دلیل است بر بحر چنانچه نور مشیت بدون لفظ کن، بواسطه اَحْبَبْتُ یعنی حُبِّ ذاتی، باعث معرفت شد.

پیش آن خورشید کو بس روشن است (۱)

در معنی شعر شیخ شبستری است قده که فرموده است :
زهی نادان که او خورشید تابان

بمنور شمع جوید در بیابان

وهم اشاره است بخورشید جمال محمدی صلی الله علیه و آله که عقل کلی آنحضرت بموجب امر «قل یعنی جبرئیل که با قل امر کرد، برای رشک این بود که جمال آنحضرت را مبادا غیر از حق، کسی دیگر ملتفت شود، و همه تمثیلات عقل، برای پنهان داشتن نور روح آنحضرت بوده، و سکوت آنحضرت باعث بود بر کثرت معرفت نور حق از نور روح آنحضرت، و برای بیابان که معوج جمال بودند سکوت آنحضرت، دلیل روشن تر بود، و محتاج بر تمثیلات قل نبودند.

با علیها بر سر مطرب دوید

یعنی آلاتی که بر ضرر مطرب است، یا استعلا دارد بر سر او مثل شمشیر و گرز بر سر مطرب دوید، و این معمول زبان عرب است که در خیر، که و گناه گویند و در مقام اضرار و شرّ علیها و علیها، استعمال می کنند، دیگر محتاج بپشروح و افسانه های دیگر نمی شود، بکنفر می گفت در حواشی، تأویلات بعبده نموده اند، بلکه این لفظ تر کی است، و امر و عین منقوطة است که تصحیف شده، باغلیون ها باشد یعنی ببندید و زنجیر کنید، وها برای تنبیه است هم در تر کی و هم الفاظ عربیه برای چاشنی نوشته شد.

هست انجیر اینطرف بسیار خوار

کرد سَنَد مرغی فَنَقَّ انجیر خوار

اینطرف اشاره است بمرک اختیاری، و دانستن هر شیئی است با بودن از جنس او سبب فنا، و انجیر اسرار معرفت الهی است، که یعنی نه محتاج است بپرهان، بلکه باید بعین الیقین رسیدن.

دمبدم در نزاع و اندر مُردند

زیرا که بموجب فنا و عدم امکانی، و اضمه لعل هر ممکن، و با ملاحظه کبس جدید دمبدم، نور و فیض حیات و وجود، که باو میرسد، پس از اینجهت در نزاع و مردن هستند، ولی فَنای اولیا، هر نفس در نور حق است، که چون خورشید تابش میکند، و ستارگان حواس، گم و معوج و مستغرق می شوند.

(۱) مصرع دوم این بیت اینست: «در حقیقت هر دلیلی رهن است». که شارح بیان فرموده است.

تشبیه مغتلبی که عمر ضایع کند، و در نزع بیدار شود
بماتم اهل حَلَب

منظور جناب مولوی قس ازین مطلب و آوردن مثل شاعر، در روز عاشورا، شاهد آوردن است بر اینکه مرگ طبل رحیل میزند، و مردم غفلت دارند، و این نکته شاعر، که شما تعزیه خود نمیدارید، که بفرمایش آن بزرگان، عمل و طاعت نمی کنید، نه اینکه تنقید و رد تعزیه داری است، که بموجب طاعت امر و تحصیل ثواب باشد، نَعُوذُ بِاللَّهِ، بلکه معنی آن فرمایش است که فرموده :

با ابا عبدالله ارگردی شفیق با یزیدت جنگ داری ایرفیق

و بیان اینکه گوش مردم، از شنیدن آوازه دهل مرگ خودشان، غافل است و کذا از مرگ طبیعی، و حال آنکه همیشه این ندا هست، و به یادشات نمی افتد مگر آنوقتی که حلقه بر در غافل و غیر عامل بزند .

داد دریا چون ز خم ما بود

چه عجب گر ماهی از دریا بود

مراد از ماهی، قوه حیات دل و جان مردان حق است، یا خود آنهاست که عبارت دیگر از آن خم است، یعنی بعد از آنکه آب خم، آب دریا شد، دریائی بودن این ماهی های خم، عجب نیست، بلکه میتوان گفت و عجب ندارد، که ماهی با اینکه ماهی است عین دریاست، زیرا آبی که بدهان او می رود، و سبب حیات اوست، از دریاست .

چشم حس افسرده بر نقش قمر

یعنی چشم حس نقش را می بیند مثلاً ماه را می بیند و نورش که از آفتاب است ولی آفتاب را نمی بیند و فقط نقش خم را می بیند و بودن آب او را از دریا نمی بیند .

او ز بیچونی دهدشان استخوان

در جنابت تن زن این سوره مخوان

این انتقال است از حضرت مولوی قس، که برای اظهار جلال با آنحضرت میفرماید: که چونی بخشی بی چون را چه میدانی و چه میفهمی؟ که در جنابت هستی، و پندار مانده ای، باز از طرف مرید و غلام، مدح می گوید، که چه کنم که غسل من، وجود و حضور پاک تست، که از هستی مرا پاک کنی، و ناپاکی را چاره ای نیست. از زدن خود بر آب مطهر، پس سالک نباید که در مقام انانیت، خود از توجه بروحانیت و ایستد، و خود را قابل و لایق نداند، زیرا که قابل کننده ناقابلان، و دلیل ناشایستگان براه شایستگی، همین حضور و توجه بردان الهی است .

حکایت کمپرنود ساله که روی زشت را گنگونه می اندود با عشرهای قرآن

مراد از عجوز زشت، چنانچه در آخر بیان میفرماید، کسی است که اوصاف خوبی خوبان جهان، یعنی اولیایا ابدأ ندارد، ولی برای طلب جاه خود نمائی، در عرس دنیا، حرفهای اولیاء و درویشان را دزدیده، برای خود پیرایه افتخار میسزاید چنانچه میفرماید:

چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مرحبا
عاقبت چون چادر مرگت رسد از رخت این عشرها اندر فتد

شنیدن ترکی حکایت دزدی در زیانرا و گرو بستن آن
ترك انسان است، و دزدی که جامه بدن را میدزدد، دنیا است، که آنقدر
لاغ و سخنان خنده آور، گفت، که صاحب جامه را غافل نمود، مراد از لاغهای
دنیاء، عزت و آبرو و مال آنست، که انسان فریفته آنها شده، دزدی دنیا را که از
عمر و لباس دین میدزدد، و روز بروز خویش و اقوام را با مرگ میبرد، نمی بیند
و غافل، مشغول مضاحک دنیا است، و دنیا میگوید:

« فَقَوْلِي مُضْحِكٌ وَ الْفِعْلُ مُبْكِي

هِيَ الدُّنْيَا تَقُولُ لِطَالِبِيهَا

که میفرماید:

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
که نه عقلت مانند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم و کرد و مُرد

آبروی صد هزاران چون تو بُرد
تا خیم یکرنگی عیسی ما
بشکنند رخ خیم صدر نگرا
اشاره بر یکرنگی عالم ارواح و خم صد رنگ دنیا است

این همه سرها مثال گاو پیس

دو ک نطق اندر ملل باریک ریس

سرهای بزرگ اشاره است بر دانشمندان با کبر و پندار هر قومی، که
خودشانرا محق و حق میسزایند، و دیگران را باطل، و نطقهای باریک ریس،
هم سخنان دقیق دانشمندان است در ملل، و اینهمه سرها، مبتد است، خبرش انوبت
صد رنگی است و صد دلی - عالم یکرنگ کی گردد جلی

فاش شدن خیر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن

گنجنامه قرآن است یا کلام بزرگان، که بدست سالک افتاده و جویای گنج حق شناسی است، و شاه وقت، عقل انسانی است، که دور اندازان را پیدا کرد، که عبارت از اهل استدلال است، با وجود اینها، از گنج امانت و ملامت دور ماند، که خود فرموده :

هر که دور انداز تر او دور تر وز چنین گنج است او مهجور تر
و اینهمه سیاحت‌های سالک، برای گنج، عبارت بود از اعمال گوناگون،
وطی اطوار نفس و قلب، تا در آخر همان گنج را در اندرون خود یافت، و از
باطن خود، معرفت نور حق پیدا کرد .

کآب در خانه و ثو تشنه لبان می کردی
ملغص اینقصه و مثال آن برای همین است .

هر دلی را نوح کشتیبان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

یعنی مردم عوام صحبت ایشان، لرز و ترس می آورد، همچون طوفان، که
موج دارد، ولی چون کشتی نوح و کشتیبان است که ترا بکشتی نوح نجات،
سوار می کند، که فرموده اند "أَلنَّاسُ أَمَّا عَالِمٌ رَبَّانِيٌّ أَوْ مَعْلَمٌ" که ولی عبارت
از همان عالم ربّانی است -
دَرَلَابِي رُوزگَارَت مِیچَرَنَد

یادهاشان غائبیت میچرند

ظاهرأ اگر چه نسخه ها سه قسم است، ولی این نسخه که یادهاشان است
صحیح باشد، یعنی یاد ایشان هم در غائبیت، از کارت میچرند، که خیال ایشان
میکنی، و یادهاشان خواندن هم درست است، یعنی یاد خیال ایشان که در تلاقی
روزگارت میبرند

لیک با انوار زو آن جان و دل

یعنی لیکن روشنائی جان و دل با انوار آتش عشق است و لفظ روزان جان
و دل در بعضی نسخه، هم مناسبت دارد یعنی همچو روزان با انوار عشق است
جان و دل

تا بود دارو، ندارد او عمل چونکه فانی شد، کند دفع عِلل
یعنی تا وجود هستی دارو، باشد فایده ندارد، و وقتی که سرف شده
جزء بیمار شده، فایده میکند و صحت میبخشد .

داستان آن سه مسافر جهود و ترسا و مسلمان که خوابهای دور
و دراز بافته و ساخته و پرداخته بودند و لی آن مسلمان کول بود
که شب حلوا را خوردند کذا قصه منادی کردن سید ملک
ترمد و شنیدن دلقک و از ده تاخن

همه برای این است که اندیشه بافی، و دور انزازی و سخن رانی، بجائی
نمیرساند و بیفایده است، بلکه بمقصد که نمیرساند، گاهی موجب بلا و سخط
هم میشود.

آنمقلد سخنة خر گوش شد و زخیال خویشتن پر جوش شد
خیال، عکس صورت شیر بود، که قصه او سابقا گذشت با خر گوش، که خیال
کردشیری دیگری در چاه است.

بلکه باید دل سوی یسوی بست

نحس اینسو عکس نحس آنسوی بست

یعنی نحس این سو، در طرف بر سو، عکس بسته یا عکس نحس، که
سعد باشد

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر

همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

مراد از جوی آب که عکس درخت یا عکس ماه در آن افتد، اولیاء جزه
و ولئی عصر است چنانچه در صفحه سابقه گذشت که فرمود
چون در اینجو دید غرس سبب مرد
پس اوصاف اولیاء عین اوصاف خداوند است و خیالی نیست
بار گوناگونست بر پشت خران

یعنی در پشت نفسهای مردم دیگر، بارها جور بجور است و جویهای
گوناگون است، پس حکم جوی اولیاء را بر دیگران جاری مکن، و بار لعل و
کهر را، بر بار سنگ قیاس مکن، پس ابدال که ملجاء خلق اند، کهفشان کهف
حق است، آحوکی اینجا فایده ندارد

جسم سایه سایه سایه دل است جسم کی اندر خور پایه دل است

چون مراد از دل اینجا جان و روح است، بقرینه ماقبل و مابعد، پس قلب
سایه روح است، و نفس سایه قلب است، و جسم سایه نفس است، پس سایه سایه سایه
دل است، که مراد از دل دل است، یا میگوئی دل را عقل سایه است، و عقل،
سایه روح است، و نفس، سایه عقل است، و جسم سایه نفس، بلکه دل نور عشق

است و قلب منوبری، سایه دل و سایه قلب، و نفس جسم، سایه نفس است و شاید مراد از سایه دل سایه صاحب دل باشد که سایه او دل مرید است و جسم مرید سایه او است یعنی فرع و تابع است مر او را

چشم بند از چشم دوز آگه بود

صنع از صنایع چسان پیدا شود

شاید مراد این باشد: که از چشم دوز، چشم بسته آگه بود، که چشم او را دوختند مثل چشم باز، که می‌دوزند، پس چشم بسته، از شخص چشم دوز، آگه بود که صنایع چسان پیدا شود، یا کسیکه چشم را به بندد، او مطلع می‌گردد از حال کور، که خداوند چشمش را دوخته، و در بعضی نسخه‌ها چشم دوز، باراه بی نقطه است، یعنی کهنه چشم بند از چشم هر کس که دور شد، او آگه می‌گردد که «صنع از صنایع چسان پیدا بود» اگر چه با پیشینه این بیت مناسبت بعیده دارد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید

فاتحه در جرّ و رفع آمد و حید

ازین بیت معلوم میشود معنی این بیت غزل که

بیمارم و میدانی پس فاتحه میخوانی

ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم

که مراد جذب و کشاکش است، زیرا که فاتحه هم ابتدای کتاب آسمانی و هم توصیف الوهیت و عبودیت است، که مناسب است با جذب ربّ عبد خود را حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و چنان نصب کنید

و اما الله الله، بقلعه ذات الصور نروید

این حکایت گویا مثل و نمایش روح است، که کلی علوی است و به ارواح جزئیه یا قوای روحانیه دستور میدهد، که چون بقلعه ذات الصور بدن میروید تماشای صور نکنید که بساختن آنها را دچار می‌شود، اگر چه ظاهراً منع است برای ملاحظه زحمت حمل بار امانت، الا اینکه مُقدّر ایشان رفتن و تماشای قلعه، و تحمل اعباء و زحمات عشق مجازی و صوری، یعنی آلودگی زخارف دنیا بوده تا پادشاه چین، که صورت علم و معرفت است، بیوند کنند، و عاشق آن گردند، که حقیقت محبت محبوب است باین معنی، که اول باغروره بانو و زاهده بانو دختر آن نفس، که عبارت از آثاره، و لوازم آنده، خویشی کنند تا برسند بخویشی و ازدواج نفس مطمئنه، و بعد بر اطوار قلب، که همه قوای علوم لدنی چینی هستند نایل گردند، و شاید که پدرشان که

(۱) اعباء: یعنی افعال و سنگینی‌ها

شاه بدن است، عقل جزئی باشد، که ایشان را (که قلب و نفس و روح هستند) منع می کند، تا صورت غیبی غیبیان را در قلعه بدن ندیده، و پیش پادشاه چین که پیرو ولی عصر است نروند، و دختر پیر یا شاه چین، همان نفس مطمئنه است که صاحب آن داخل فَاذْخَلِي فِي عِبَادِي است

دیدن آن سه پسر شاه، در قصر قلعه ذات الصور منقش

روی دختر شاه چین را تا آخر

بعضی شارحان مانوس با فقر آ و عرفاء فرموده اند: که دیدن اول اشاره بعالم ذر است، که از ارواح در آست عهد گرفتند، و بعد از آن نزول کردند باین عالم طبیعت، که مَجْمَعُ الصُّور است، و گرفتار عشق دنیا یا نفس شدند .

قرنهار صورت سنگین سوخت آتشی در دین و دلشان بر فروخت صورت سنگین عبارت است از آن بهاء که از سنگ تراشیده و میسرستیدند و اشاره بصاحب جمالان جمادرو، و جماد دل، که در عالم مجاز چه قدر مردم را گرفتار، و با آتش حرمان از عشق حقیقی سوختند .

توی تو در دیگری آمد دین من غلام مرد خود بین چنین که مراد از دیگری تن باشد که بیگانه است، یا انبیاء و اولیاست که توی تو از ایشان هویدا است .

حکایت صدر جهان در بخارا و گرم او الخ

منظور ازین حکایت، اشاره براین است که تا شخص از ائیت و نفسانیت خود نمیرد، قابل عطا و گرم صدر جهان، یعنی پیر زمان، که عطای الهی است از باطن نمیشود .

حکایت امر دو کوسه و لوطی در خانقاه و تدبیر امرک

این حکایت اشاره براین است که عنایت و عطای خداوندی، که جذبه اوست اگر چه کمتر باشد، مثل آنسه تارموی روی کوسه، مانع است از دستبرد راهزنان ولی بر خشت عبادت، که پشت سر خود بگذاری، و با هوای نفس خود بکنی اعتماد شایسته نیست، که دیو آنها را بر میدارد و محو میکند، چنانچه خشت خود گذاشته طفل راه، آن لوطی بدکار برداشت چنانچه میفرماید :

خشت را بگذاری ای نیکو سرشت لیک هم ایمن بخسب از دیو زشت
رود و تامو از گرم هر دست آر و آنگهان ایمن بخسب و غم مدار

«بیان حدیث کهنهومان لایسبعان طاب العلم و طاب الدنیا» (۱)
 باینکه این حدیث که در این حدیث دنیا را در مقابل علم فرموده
 است، مقایسه دو ممالک را کرده و علم غیر دنیا است که آخرت باشد، پس
 علم از دنیا به آخرت برساند، که علم فقر است

«علم کز تو ترانه بستاند / چهل از آن علم به بود صد بار»
 که کلام حضرت سنائی عزنوی است (قدس سره) زیرا که جاهل و عوام
 محض بتابعت و اعتقاد پیر عصر میتوانند خود را از تقلید نجات داده، بدرجه تحقیق
 برسانند ولی عالمی که علم او ظاهری رسمی و منتج کبر و خود پسندی است
 مانع است از متابعت مرشد راه نیاز و فقر، چنانچه سابقاً فرمود
 تیغ دادن در کف زندگی مست به که افتد علم نادانرا بدست
 آنشب گردک نه ینکا دست او خوش امانت دادش اندر دست تو
 گردک باز بر کاف فارسی، اطلاق نوع عروس را گویند بترکی و ینکا، با
 یاه مکسوره مقدم بر تون در ترکی، آن زن و قابله ایست که دست عروس را
 بردست داماد میدهد.

هر خیالی را که دید آن اتفاق آنگهش بعداً لعیان افتد فراق

یعنی مردم که بمنزله خیال هستند، وقتیکه مصادف سیمرغان عالم وحدت
 شدند در نتیجه بعد و فراق می افتند، یعنی با اولیا، باطناً بعد الوصال اتحاد نمی باشد، بلکه
 اوضاع دنیا و نفس، که بمنزله ابر و برف هستند، مانع است برای استبقاء جان
 و الا لکم یق آرواحهم فی اجسادهم و اگر مراد خود خیال باشد، برای این است
 که دیدن خیال، دیدن با چشم باطنی است، و آن دایمی نمی شود، و دیگر حالات
 عاشقان، چون بیمان و شهود آید، فراق قطع نمی شود، از آنها بلکه فراق استتار
 هکذا در مشاهدات و تجلیات، که گاهی برده بشریت و عقل، حاجب گردد

بوق نور کوته و کذب و مجاز کرده او ظلمات و راه تو دراز
 بیان سوره تشبیه قرآن است در قول حق تعالی: «و کصیب من السماء فی ظلمات»
 و رعد و برق، و مثلهم کمثل الذی استوقد نارها»

آنکه هرگز روز نیگو را ندید او در این اذبار کی خواهد پدید
 روز نیکو، عبارت از عوالم عقل و جان و ملکوت است، کسی که آنرا
 ندیده پس روح و سرشت او از اسفل سجدین است، مانند کفار و اشقیاء، و مثل این
 است که از مادر، بنده زائیده شده، ولی آنکه در طفلی اسیر است، کسی است که
 در ناهمی، گرفتار حب دنیا و بدن گردیده، و صندوق صور میدان اوست در دنیا،
 و از یک صندوق و محبس، که علایق است بر دیگری میروند، مگر بدانای از لطف
 الهی واقع شده، او را خلاص کند، و از اهل طاعت و جان و دل گردد
 دایما محبوس عقلش در صور از نفس اندر نفس آرد گذر

محبوسین عقل، حکماء بی ریاضت اند، که در نفس فکرها و اختلافات
افتاده اند، ولی سایر گرفتاران از عوام، محبوسان طبع و نفس اند، یا مرادشان
از عقل، عقل جزئی معاشی است، که حکماء آنرا و هم نامند، زیرا که نور عقل کلی
کسب ضوه نکرده، و مشوب است با شهوت و شیطنت، و عقل مذموم، هم، در کلمات
بزرگان، همین عقل جزئی پست خسیس است.

منفذش نی از قفس سوی علا در قفسها می رود او جا بجا
که معنی حدیث آن بلیغ ملکوت السموات من لم یولد مروتین و آیه مبارکه،
وَ اَکِنَّهٗ اَخْلَدَ اِلَى الْاَرْضِ وَ اَتَّبَعَهُ هَؤُلَاءِ مِمَّا شَاءَ

فِرْجَهٗ صِنْدُوقِ نُوْتُو مُنْکَرٌ اَسْتُ

یعنی از آیات آفاقی و شاید دنیوی، که دیده میشود همه نوتو فرجه
نور است که برای بیرون شدن از صندوق بدن است و ولی آن ها انکار شده است
برای آنکه اندرون صندوق است و آنها رانی بینند

فرض می آری بجا، مگر طایفی بر سهیلی چون ادیم طایفی
ستاره سهیل کنایه است از پیر و مرشد ددلیل راه الهی

از پدر یا پید آن ملک ای عجب!

در مقام انکار است یعنی عجب است که نمرود از پدر خود نیافت آن
ملک را تا غرور نسب باوراه یابد بلکه (او ز ما یابید گوهرها بچیب)

اوست جمله هم گشوده، هم ولی است

یعنی شاه چین که عبارت از ولی زمانه و معلم علم لدنی باشد، تا مرجع
ارواح و معشوق حقیقی است، جمله اوست، هم ولی دم و هم گشوده نفس و عقل است
چنانکه در عقب این فرموده

وَر نَبَاشِدْ هَرْدُو اَوْ، پس جمله نیست - هم گشوده خلق و هم ماتم کنی است

ظاهراً باین معنی باشد، که اگر او نباشد، هردو بجز او جمله دیگر نیست
بلکه گشوده خلق و ماتم کن هر دو، اوست زیرا که حی دایمی و باقی ابدی
اوست، و سایرین عدم و جمله نیستند، پس معنی باین نحو است که اگر او نباشد،
جمله سوای او، جمله دیگر نیست، پس باید فقط او باشد که اثبات بعد از نفی و
بمعنی لا اِلهَ اِلاَّ هُوَ است . آن سیم گاهلترین هر سه بود

این سه شاهزاده ممکن است اولی و بزرگترشان نفس باشد، دومی عقل که
مردن اشاره بفتنای آنهاست. در روح و سیمی عبارت از روح و جان باشد، یا اشاره
به فرقه از مخلوق باشد، که مجذوب مطلق و سالک مطلق اند، که هردو اصل نیستند
و مجذوب سالک، که واصل شده یعنی دارای جذبه و سلوک با هم باشد، و دولت باور رسیده.

« سخن را روی با صاحب دلان است »

قصه شهزادگان نامد بسر ماند ناسفته در سیم پسر

(۱) این بیت در داستان دهرودن خصالی نمرود را شیر بلین ذکر شده و اولش این است :

« دیگران را اگر آب و آتش عجیب - او ز ما یابید گوهرها بچیب » که اشاره به ثبوت نمرود است .

ازین جهت است که جناب شیخ العرفاء والمجدوبین شیخ نجیب الدین رضای تبریزی اصفهانی قدس سره جلد هفتمی از غیب بموجب امر حضرت مولای متقیان علیه السلام در خواب علاوه فرموده، و نام آنرا **سبع المثانی** نامیده، که عنوان شهروان معتبر، و شاگردان غروره، و زاهده، و عادل شاه خود رای، و با شاه یمن یا شاه شام، خویشی و پیوند کردن راه، برای عقل و نفس و روح، و مسافرت جانب یمن را عنوان فرموده، از ابتدای سلوک سالک، تا انتهای رسیدن به مقصود و مطلوب خویش، با اصطلاحاتی که مخصوص منطق مرغان الهی، و صاحبان و اهل اشاره است

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست؟

» بیان «



عکس شایع مشنوی عارف مجتهد ابوالبرکات آقایی حاج میرزا محمد باقر و حالی قدس سره که در دیماه ۱۳۳۳ شمسی در کربلای معتر حلت و در وادی اسلام بخاک سپرده شد

قسمتی از نشریات این مؤسسه

۵۰۰ ریال	تصحیح احمد خوشنویس	مقالات شمس تبریزی
۱۰۰ ریال	دکتر علی مقدم	عرفان مولانا
۱۵۰ ریال	»	انسان شناخت
۱۵۰ ریال	ترجمه کیانی نژاد	اعترافات غزالی
۱۵۰ ریال	برگزیده مدرس گیملانی	اخلاق غزالی
۱۰۰ ریال	»	غزالی باشما سخن می گوید!
۱۰۰ ریال	پروفسور مهرین	نغمه ایزدی
۱۵۰ ریال	امیر صادقی تهرانی	هیاهو
۱۵۰ ریال	امیر صادق تهرانی	روحانیت در شیعه
۱۵۰ ریال	»	روحانیت در اسلام
۲۵۰ ریال	تیمسار دکتر بختورناش	نبردهای محمد (ص)
۴۰۰ ریال	دکتر بهی زاد	خدا و بشر
۲۰۰ ریال	یوسف فضائی	پتهای عرب
۲۰۰ ریال	ترجمه محمد بصیری	عالم پس از مرگ - نئون دلی
۱۰۰ ریال	دکتر محمد جواد مشکور	هفتاد و سه ملت
۱۰۰ ریال	تهیه و تنظیم احمد مهدوی	اسلام در چین
۱۰۰ ریال	رسول فرهنگ خواه	شیطان در ادبیات و ادیان



چاپ دوم